

دیباچهٔ غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه که عنوان تفریح گلگشت هر اوراق و دفتریست فقط دُریست مرصع و با هیبت ملمع که بانیان عمارت بیانات مشعشع در نخستین مدخل بوستان عبارات بنحوی خوش و طرزی دلکش نهاده اند و فتح آن باب را بکلید گلهای رنگین و بمفتاح اثمار شیرین کلام گشاده اند تا طالبان علم و ادب را بشارتی و مشتاقان عشق و طلب را اشارتی باشد که در شوق چیدن چندین گلهای نغز و ترش بیتاب و در ذوق شمیم عطرهای جان پرورش کامیاب آیند در این تشویق نورانی هرگاه متفرجین سیرهٔ ریاض روحانی گلهای عشق و معرفتی چیدند یا بجره های علم بی آفتی دیدند گوی سعادتی بردند والّا افکار منورا بدست ملالت سپردند این دیباچهٔ مختصر که در نشر و تنظیم و تزیین طبع دیوان

غزلیات و قصاید حضرت قدوة الأولیاء، و زبدة الأصفیاء، پیر سبحانی فقیر ربانی مؤید انوار رحمانی الحاج میرزا حسن صفیعلیشاه اصفهانی قدس الله سره العزیز که بدایع منثوره و منظومه و تألیفات بینهایاتش منظور نظر ارباب آگاهی و در منهج طریق آلهی ناستناهی است محتاج بتمجید و تحسین این نابود که مبرز نمایش دادن ذره بآفتاب نبود و نبود بلکه از تطویلش صرف نظر نمود .

بیت

من چگویم یک رگم هشیار نیست	وصف آن یاری که او را یار نیست
خلق در ظلمات وهمند و گمان	کی توان آورد وصفش در بیان

اینفقیر بمقدار فانی هادی و فاعلی المسمی بمولوی گیلانی حسب الخواهش آقایان دوستان جانی جنابان محترمان آقا محمد باقر بن مرحوم ملا عبد الحسین خوانساری و آقا احمد سهیلی خوانساری که در ربط و نشر علم و ادب خدمتگذارند محض کمیابی در طبع و نشر این دیوان مقدس اقدام نموده اند از این فقیر معاضدتی درخواست نمودند که با بهترین اسلوبی مرتب و در مرغوبی از هر حیث و هر جهة مزیت بر طبع اول داشته باشد لذا چون اقل درویشان و کمترین خادم ایشان هنگام سیر و سیاحت بلدان بعضی مراسلات که بخط مراحم نقط مبارک

حضرت ولایت مرتبت مولانا صفیعلی شاه روحنا فداه بدست آورده بودم
شایسته دیدم بر این دیوان مقدس بضمیمهٔ عکس محترمشان اضافه کرده که هم
مرقوماتش را من حیث المجموع برای نفع عموم اعتباری و هم عکس بیمثالش
در نزد اهل نظر یادگاری خواهد بود بعلاوه عکس محترم حضرت قدوسی مقام
ملکوتی احتشام علیخان ظهیرالدوله صفاعلی شاه طاب الله ثراه که از رجال
عدیم المثال معظم این سلسلهٔ جلیله است بر این دیوان افزوده گردد ضمناً و
محض بقای نام این فقیر گمنام برای جلب شرافت و افتخار جهة کسب
یمنت و اعتبار غیر از منظومهٔ کتاب مختصر انبیاء که موسوم بمرآت الانبیاست
و هنوز بطبع نرسیده و در نزد صاحبان ذوق سلیم شاید خالی از لطف
و حلاوت نباشد چند غزلی هم که در مواقع مقتضیه در سفر و حضر با حضرت
ایشان بطریق مغازله مباده گردیده در این دیوان فرقانی نشان بعنوان
تجلیل قدر و تشریح صدر بضمیمهٔ عکس ناقابل خود بیادگار بگذارم که تا طالبان
علم و ادب و ذوق و عاشقان وجد و طلب و شوق در مواقع سیر و مطالعات
و هنگام عشق و حال با نظر کمالی که دارند یادی از این بیقدر و کمال
نمایند و از نقص و عیوب آن چشم پوشی فرمایند

بجهت استحضار خوانندگان محترم هنگام تولد و زمان وفات و مدفن حضرت ولایت مرتبت را
بطریق ایجاز بعرض میرسانم . ولادت حضرت قطب زمان حاجی میرزا حسن صفیعلیشاه اصفهانی
قدس سره در شهر اصفهان روز سیم شعبان سال هزار و دویست و پنجاه و یک (۱۲۵۱) و روزگار
زندگانی و عمر مبارک آنحضرت بشصت و یکسال خاتمه یافت و باندک کسالتی
روح پرفتوح مقدسش به ندای

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

در عصر یوم چهارشنبه بیست و چهارم شهر ذی القعدة الحرام سال یکهزار و سیصد و (۱۳۱۶)
شانزده هجری به بوستان سرای عالم جاوید شتافت . و در طهران بمحله معروف
شاه آباد در خانقاه خود آنحضرت که در روزگار زندگانی کلیهٔ ابنیه و آثار خیریه اش
بوجوه و اهتمام رجال ارادتمند آنحضرت ساخته و پرداخته و بیادگار باقی و وقف
بر عارف و عامی است مدفون گردید و تاکنون که سی و یکسال است مرقد پاکش
زیارتگاه ارباب آگاهی است و پناهگاه فقراء الهی و در هر سال بعلاوهٔ ایام و لیالی متبرکه
در ماه محرم یا صفر ده روز در آن بقعهٔ مبارکه مجلس سوگواری خامس آل عبا حضرت سید الشهدا
ارواح العالمین له الفدا منعقد و برقرار است . تصنیفات آنحضرت آنچه تاکنون طبع شده زبدة الاسرار
عرفان الحق - بحر الحقایق میزان المعرفه تفسیر صفی دیوان غزلیات و قصاید و غیره . وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین

(فدوی فاضلعلی - المدعو بمولوی گیلانی)



بسم الله الرحمن الرحیم

سخن کان گر زبان هوشمند است · گر از تحت الثری آید بلند است

گفتن و نوشتن سهل است ولیکن آزموده گفتن و سنجیده نوشتن بسیار صعب چو بسا سخنها که در گفتن مستحسن نماید ولیکن نزد عقل دوربین نیک ناید دوست یگانهٔ من جناب مستطاب علیخان ظهیر الدوله که در مکارم اخلاق و رسوم مردمی و مودت و اشفاق یگانهٔ آفاق است خواهش نمود که از واقعات گذشتهٔ خود سطری نگارم و شطری بیادگار گذارم که هم موجب تشویق سالکان ثابت قدم باشد و هم مایهٔ تنبیه صاحبنظران عالی همم ولیکن بجهات عدیده ازاین کار معذورم . یکی آنکه تفصیل آن بسیار است و آنقدرها مجال و حال نگارشش نیست . درویش را غیر از ناداری و نیستی شرح حالی نیست که قابل کتاب و نگارش باشد .

از بود خود شرمسار است تا با ظهار وجود چه رسد . غیر از فقدان و نقصان و مسکنت و حقارت خود چیزی در نظر ندارم که درخور ذکر باشد . اگر چیزی بر قلم رانم یا باندیشه گذرانم از دعا است واز دعا منافی فسق و فقار . چرا اینکه امیدم بدعای روشن ضمیری است که در هنگام جوانی بجزای خدمتی در نیم آورد اصفهان در حقم دعا کرد که خدایت بمراد رساند واز درگاه کرم نراند . زیبنده باشد که بعضی از مقالات او را عرضه بدارم که در این شرح حال هم از برای مطالعه کنندگان حاصلی باشد و بی ثمر چیزی ننوشته باشم

در نصیحت — مرا گفت رموز طریقت و اسرار حقیقت بگفت نیاید آنچه گفتن را سزد مقالات شریعت است پس با خاص و عام اگر سخن گوئی بروفق شرع و عقل گوی تا مخذول نگردی . وگفت باندک قناعت کن تا از اهل زمانه راحت یابی و ملول نگردی و شاکی نشوی وگفت بر خلقت خود میفزای آنچه هستی همان را نمای که چون ظاهر خود را بگردانی باطنت را بگرداند . وگفت اگر مردم بارادت پیش تو آیند پیش چیزی آمده اند که بآن اعتقاد کرده اند تو بآن دل مبند

و فریفته مشو که آنها از اعتقاد خود بهره یابند و تو بی بهره مانی
این حال گلخن تابی است که حمام را گرم کند و دیگران پاک شوند
و خودش جنب ماند ۔ و گفت هر فرقه ادعای هستی کنند و درویشان دم
از نیستی زنند ۔ و گفت فساد ها از طمع است چون طمع کنی تخم فساد
در ارض هوا است ریشه گیرد و آدمی مفسدٌ فی الارض گردد ۔ و گفت
در خلوت و جلوت سخنی بخلاف رائی بادشاه و نظم ملکش مگوی که
از بیکاران محسوب گردی و آنچه بکار آید ضایع کرده باشی ۔
و گفت اگر خواهی کینه حادث نشود جدل در سخنی مکن که مجادله
قلاوز ابلیس است چون یکدفعه گفتی و طرف مقابل نپذیرفت
سخن را با او واگذار ۔ و گفت ذکر قلب معرفت است و ذکر روح محبت
و ذکر سر تسلیم و ذکر وجود فنا ۔ و گفت ادعا در هرامر دلیل کذب
آن دعوی است از آن که دارنده را حاجت با دعا نیست چراغ
بروشنی خود بیزبان گویاست و گوهر از شبه ناگفته پیدا ۔ و گفت
در طلسم اکسیر جز بدبخت نیفتاد و در قلعه تسخیر جز کودنی خون گرفته قدم
ننهاد ۔ پرسیدم جن چیست ؟ فرمود آنکه خدای فرموده مخلوقی

از نظر مستور و آنکه مردم گویند جن گیران مشهور . پرسیدم خدای
فرمود : ادعونی استجب لکم . چرا اینهمه دعا میکنند باجابت نرسد
گفت آنکه خدای را خواند دعایش مستجاب است و آنکه هوای نفس را
خواند در وقت اجابت خواب است
از آن پیر صافی ضمیر سخنان بسیار دارم این صفحه گنجایش آن همه را
ندارد اینقدر به تیمّن ذکر شد شاید ناظر را سبب تنبیه شود .
این فقیر از پانزده سالگی بخدمت ارباب حال مشتاق بودم مربیان
ظاهرم تجارت پیشه و قشری منش بودند از مجالست با اهل فقرم
ممانعت مینمودند در اصفهان اغلب ایام بزیارت گوشه گیران
کامل مقام میرفتم تا جذبه بشدت رخ نمود پیاده و بی زاد بعزم
زیارت حضرت قطب الاوتاد جناب رحمت مآب حاجی میرزا کوچک
طاب ثراه بشیراز رفتم بقبول ارادتش مفتخر گشتم در خدمتش بکرمان
رفتم در تمامی اوقات شبانه روز مراقب و مصاحب بودم بعد از رحلت
آنجناب در سنهٔ یکهزار و دویست و هشتاد از راه هندوستان
بزیارت بیت الله مصمم شدم تفصیل آن سفر را از شکستن کشتی و

غرق شدن بدریا و افتادن بجزیره ها و تنها ماندن دربیابانها وکوه ها
و مغاره ها ورهائی از سباع و هوام و مردم درنده و گزنده تراز انها
اگر بخواهم بنویسم کتابها باید و بلکه قلم از تحریر آنجمله عاجز آید
و در انظار مردم افسانهٔ سیاحت گران نماید . باین جهت هر کس
شرح آن را خواست اباکردم اینقدر هم زیاد است که مینگارم
از مکهٔ معظمه دیگربار بهندوستان رفتم اغلب مرتاضان وگوشه
نشینان را ملاقات کردم از بعضی اشخاص بازیافته سخنان آزموده
شنیدم . کتاب زبدة الاسرار را که باشارهٔ رحمت مآب درکرمان
مقدمه کرده بودم وآن در اسرار شهادت است در آنغربتها
و بیکسیها و بینوائیها و رنجها که اشکم بپایی از دیده جاری بود بنظم
آوردم ودر بمبئی آن را علیشاه جنت جایگاه که خدای او را
بافقیر دوست فرموده بود امر بطبع فرمود . گمان ندارم که هیچ
آدمیزادی یک صفحه از آن بشنود و از خود نرود باهمان حالی
که خدای داند چه بوده از هندوستان روانهٔ عتبات عرش
درجات شدم . در کربلا اربعینی نشستم فیوضات دیدم بفوزها

رسیدم بایران آمدم درآن اوقات مابین مشایخ این سلسله نزاع
قطبیت سخت برپا بود و این معنی با سلیقه و مسلک فقیر موافق نمی نمود
میگفتم مسند فقر ترک هنگامه است نه کاغذ ارشادنامه. جنگ و
جدال رویهٔ اهل قال است نه شیوهٔ مشایخ و رجال. مغایرتی در
میان آمد از همگنان داعیه جوکناره گرفتم و محض اینکه از گفتگوها
دور باشم باز بهندوستان رفتم که باقی عمر را در ارض دکن بمانم
و دفترهای شسته را از نو بخوانم. بجهاتی که ذکرش لایق نیست
توقفم در آنجا سخت شد مراجعت کردم و بعزم مشهد مقدس بطهران
آمدم و آنسال مجاعه بود اسباب مسافرت هرچه بود تلف شد
ناچار متوقف شدم و هنوز متوقفم. بحمدالله با هیچ کسی در
هیچ امری طرف نیستم و از هیچ کسی زحمتی ندارم. هرکس با این
بینوا از درجی بستیزه برخاست طرفی ندید و جوابی نشنید سرخود
گرفت و از راهی که آمده بود بقهقرا رفت. در این اوقات که
سال عمرم بشصت رسیده پیر و شکسته شده ام از مکالمات لازم
سستی دارم تا بجواب مقالات نسنجیده گویان بیباک و متعرضین هوسناک

چه رسد. سالها بود که در خیال داشتم ترجمهٔ تفسیر کلام الله را بنظم آرم
که مشوق مردم فارسی زبان بخواندن و فهمیدن معانی و نکات عرفانی
قرآن گردد و خاطرها از اباطیل مدعیان لفظ تراش پرداخته
شود و توفیق این کار بزرگ را نمی یافتم بلکه ممتنع می پنداشتم
در این آخر عمر عنایت باری تعالی شامل حال شد و این امر عجیب در
مدت دو سال بلکه کمتر بظهور پیوست. و توان گفت یکی از اسباب
ظهور و وقوع آن اقبال اعلیحضرت پادشاه جوان بخت جهان پناه
ناصر الحق والملة والدین خلد الله ملکه و سلطانه شد که در عصر همایونش
رتبه ها باستحقاق عالی شد و علم و کمال رونق یافت و ملک ایران فوق العاده
روی بآبادی و امنیت نهاد و آثار عظیمه ظاهر گشت. اهل ایران
از عهد کیان تاکنون هرگز باین آسایش و امنیت نبوده اند.
و کفران این نعمت نکند مگر ناسپاس و حق ناشناس که سرشت
بد دارد و امنیت نخواهد و راحت نداند و سخن جز بتقلید نگوید
و نفسش جز بنفاق و دورنگی نکشد. و مدارش جز بلا مذهبی نباشد
خدای نعمت وجود این پادشاه را بر اهل این ملک پاینده بدارد

وبر عمر و اقبال و دولتش بفزاید و همیشه وجود مبارکش سالم

وشادکام باشد .

از آثار عجیبهٔ این عصر یکی تفسیر منظومه است که اگر بغیر ضمانه آن را بخوانی وقوعش را از عجایب روزگار دانی . نه از آن گویم که این فقیر بنظم آورده اگر من از دنیا نگذشته باشم دنیا از من گذشته نخواهم از این تعریف کسی را بخود راغب کنم اگر مردم همه راغب شوند بعد از این چه خواهد شد و در این آخر عمر چه طرفی از دنیا خواهم بست که در خرابه نشسته ام و از حیات عاریت بتحقیق خسته نه آمالی دارم نه اولادی و عیالی . اما تو بدانش انصاف ده و باغراض طبیعت پا بر حق منه که اگر مرا نامی نیست این کتاب از برای عجمی نیک نامی است . اگر چنین مردم اغلب مرده پسند و غایب طلب و بیگانه پرستند . اگر چنین کتابی از سایر بلاد بایران آمده بود در شیوعش بنگر تا چه حکایتها بود سخن مطول بس است والسلام

نصایح بدوستان در مقابل سخن مدعیان

بعد از حمد معبود و درود نامعدود بر روان رسول محمود و آل کرام سیما حجة الموعود الی یوم الورود . برادران طریقت خود را نصیحت

اندرز میننمایم که چون مردم ازرق لباس قباحت وحشی گری و بی
موالاتی و بی تربیتی و بدزبانی و خودپسندی و مردم آزاری را دیدید
و دانستید متنبه شوید و از دروغ و تهمت و غیبت و نفاق و فضولی و فساد
و فتنه و حسد و غرض برحذر باشید و غفلت از یاد حق نکنید که غفلت
موجب تیرگی و قساوت قلب شود تا بحدیکه برمنابر سب علی علیه السلام را
سهل شمارند و برادر طاهر کیش نسبت نصرانیت دهند و طریق محبت و
شفقت با خلق را از دست مدهید و با احدی از اینکه بدگوئی کنند
دشمن نشوید که دشمنی کار ابلیس است و از دشمنیهای خلق پناه بخدا
برید که دفع شر اعدا از شما کند و دشمنان شما را در انظار روسیاه
و شرمنده سازد و بیموقع نماید . حیله و تزویر از صفات
اراذل است و با هیچ دوست و دشمنی درخور نیست . غذا بسیار
نخورید که اغلب مفاسد از خوردن است آدمی را بلغو گفتن و تهمت
بستن و خصومت وادارد . همیشه از غفلات استغفار کنید و اعمال
نیک خود را نیست شمارید که این موجب تقرب شود . شبانه
روزی یک ساعت بخیال موت باشید که یاد موت هوسها را کم کند

وحب دنیارا از دل ببرد بجز از خدای از هیچکس و هیچ چیز نترسید. که قلب ترسناک مطمئن نگردد و از جها دبگریزد چنانچه گریختند. و پیغمبر صلی الله علیه وآله را تنها گذاشتند. و در سلوک شجاعت از شرایط اعظم است. غوغای خلق و شورش مردم را هجوم پشه و مگس پندارید و قابل اعتنائی نشمارید. عفو را بر انتقام در هر مقام مقدم دارید. بر حیوانات خود لعن نکنید و چوب نزنید. پاداش هر بدی را به نیکی دهید و اگر نتوانید واگذارید که ستاری اصل درویشی است.

بعضی گمان کرده اند که در مصیبت نامه. فقیر اشعاری بتوهین اهل شرع گفته ام نعوذ بالله چنین نیست برنخورده اند. آن اشعار بتوهین مخالفین شرع شریف است که خود را بصورت اهل شرع آراسته اند مثل قضاة کوفه که فتوی بر قتل فرزند رسول دادند. و در مقابل نص صریح قیاس آوردند. من به آزار مورچه راضی نشوم تا بتوهین اهل شرع چه رسد.

ذکر اخبار از قول مردم نکنید شاید دروغ باشد و شما داخل کاذبین شوید مثل آنها که شنیدید بر منبر در حق این ضعیف چها گفتند. و همچنین

در مجالس مذاکره کردند خوب است که از آن بی ادبها مؤدب شوید و ناحق نگوئید . و باز بدانید که نیکی و بدی در نفس انسان است و خلق بزمانی دون زمان دیگر ندارد . و چنانچه حرص و طمع موجب قتل انبیا و اولیاست هر وقت مقامش رسید حسین را بجهة یزید میکشند . چنانچه

سنائی قدس سره گوید

تشنه آنرا میکشی دین هر دو را میپروری
دین حسین تست آز و آرزو شمر و یزید

اینکه در اخبار وارد شده که امام زمان عجل الله تعالی فرجه بقصاص جدش حضرت حسین علیه السلام با اهل ارض قتال میکند بهمین معنی است که دنیا پرست تابع یزید است و قاتل حسین . تا قیامت آزمایش دائم است بعضی گویند دین پیغمبر که بیش از یکی نیست دیگر این مرشد کیست و حرفش چیست . مرشد گوید تا نفس سرکش است تابع دین پیغمبر نتواند شد و جز بریاضت او را رام نتوان کرد . از این جهت فرمود بعد از جهاد صغر بجهاد اکبر رجوع کنید تا نفس مهذب و مؤدب شود . مرشد کارش بکار خلق نیست . آزارش بکسی نمیرسد غیبت نمیکند تهمت نمیزند دروغ نمیگوید . حرص و طمع ندارد بخل و حسد ندارد دل از دنیا بر کنده

اغلب بفکر مردن است .

ایقدر گفتن بقدر فهم تست ... مردم اندر حسرت فهم درست والسلام

ایعزیز علت هریک از اعمال شنیعه و اخلاق ذمیمه را با تو گویم تا بدانی

از برای چه نهی کرده اند چون نتیجه را دانستی بهتر منهی و متنبه گردی .

ظلم از عمر آدمی بکاهد و در آخر عمر هر چند عزیز باشد ذلیل شود و اغلب

باشد که بامراض زشت مبتلا گردد . و ناموسش بدیگری مایل شود و او را نخواهد

و اولادش بزحمت و عسرت و خفت افتند و هیچ ظالمی نباشد که اینها با ورسد

و ظلم تعدی بر مال و ملک و نفوس و ناموس و آبروی خلق است

و از برای هریک نتیجهٔ معین و کوتاهی عمر در هر نوعش محقق . زنا هم

نوعی از ظلم است و پاداش آن بالبدیهه کمی عمر و تلخی زندگانی و فقدان

عزت و مال . جز اینکه بلا مانع بود .

لواط فاعلش در هر چشمی حقیر نماید حتی اشخاصی که محتاج او باشند قدری

باو نگذارند و وزنی باو ننهند و اغلب کارها بر او مشکل شود .

شرب خمر در هر مزاج بمناسبت خلط غالب احداث امراض ردیه کند و

عقل را از جادهٔ استقامت بگرداند هر چند شخص خردمند و زیرک باشد

قمار وقت آدمی را که در آن تحصیل هر نوع فضایل توان نمود ضایع کند

وسرمایهٔ مردمی را بتلف دهد .

سرقت از هر فعل بدی عیبش بیشتر است . بدان ماند که شخص چشم

بعیب خود را بزحمت وترس درآورد و چشم عاریه برجای آن

گذارد که از آن نتواند دید . یعنی رزق مقسوم خود را با هزار زحمت

و خوف باسنگ وسفال عوض کند که دهن و دندانش خورد شود

ورفع جوعش نشود وچون بخورد شکمش آماس کند وبدرد قولنج

بمیرد وهر نوع تقلبی از این قبیل است .

دروغ گفتن سعی دررسوائی کردن است . هیچ دروغی نیست که

معلوم نشود وصاحبش رسوا نگردد . وبدتر از هر دروغی ادعای

بیجاست که برطبقش دلیل موجهی نباشد . شخصی گفت من بیک تیر

سه نشان میزنم گفتم یک نشانش را بزنی ونگوئی بهتر از سه نشان که

نزنی وبگوئی . جماعتی گفتند فلان مدتهاست مبالغی از ما گرفته که

طلا بسازد وباهم نزاع داشتند . مرا حکم ساختند گفتم دیگر پول با

ندهید وآنچه داده اید مطالبه نکنید . گفتند خودمان دیدیم ساخت

گفتم دگر نبینید . شخص محترمی گفت چند شب است خواب می بینم مرا
باسمانها میبرند و وعده ها میدهند ولیشب مرا بعرش بردند و وعده
نبوت دادند . گفتم چه میکنی گفت شب باوضو میخوابم . گفتم دیگر باوضو
مخواب که بالاتر از عرش جائی نیست . ای عزیز هر ادعائی دلیل
کذب است زیرا که اگر داشته باشد حاجت بدعوی نیست . هر کس
زبانش به نیکی مردم نگردد ذکرش به نیکی نشود . کسی را که سفره نباشد
اسم نباشد . کسی را که احسان نباشد دوست نباشد . کسی که غیبت کند
همیشه دلتنگ باشد . کسی که افترا بکسی بندد ناکام ماند . کسی که دروغ
بگوید از همه کس بترسد . کسی که حفظ الغیب احباب خود نکند محل وثوق احدی
نگردد . کسی که عمداً تخفیف شأن مردم کند ذلیل گردد . کسی که در اداء
امانت قصور کند بضلالت افتد . کسی که در وقت توانائی تعدی کند
زیردست فرومایگان شود . کسی که تکبر ابر عزیزان تفوق دهد در
انظار حقیر گردد اگرچه سلطان مقتدری باشد . کسی که مال مردم را بظلم
گیرد زود بمیرد و اولادش محل ترحم شود . کسی که خودپسند باشد هرگز احدی
با او موافق نشود و بیکس ماند . کسی که حقوق نگه ندارد از هر جا که امید دارد

ناامید شود و کسی که زیر دست بیازارد هرگز رفعت نیابد و خوار گردد . هر کس

بخوش آید قوی انصاف ضعیف ندهد کلامش پیش همه کس بی‌وقع شود اگرچه

صادق باشد . کسی که کاری از دستش برآید و از خواهشمندی دریغ دارد

در وقت محنت غمخوار ندارد . کسی که دنیا را از بهر خود خواهد روزگار

بر او تنگ گیرد . کسی که اوقات صرف قمار کند هرگز دلش شاد نشود .

کسی که بد از پادشاه ملک و عالم دین خود گوید بفتنه افتد . سعی در طلب

هر نوع ریاستی کردن موجب هلاکت است و تلف نفس جز آنکه مقدر

باشد و آن محتاج سعی نیست . از فقدان هیچ چیز افسوس و اندوه

نباید خورد . کسی که چیزی را محتاج نباشد و از کسی بگیرد محتاج بفروختن آن شود .

مختصری از مراسلات حضرت صفیعلیشاه قدس سره

جواب مراسلهٔ حضرت ظهیرالدوله طاب ثراه - در طهران

بسم الله و به ثقتی و رجائی بعد از تقدیم نیاز و عرض دعا مشهود رای مهر اعتلای

آن قدوهٔ اهل صفا میدارد بلی شنیدم بخیران حسود سخنانی گفته اند باید

بحل کرد که معذورند و از فهم هر مطلبی دور . نفس اماره سرکش چکند که

قائدی ندارد . و ریاضتی نیافته و خدمت پیری نکرده جز اینکه معذور باشد

و بجهل خود مغرور . درویش همیشه نفس خود را تکفیر و تحقیر کند و ملامت ازنزدگو
تا شرارت نکند رعنا نشود خودپسند و مردم آزار نگردد . به پیشوائی عوام فریفته
نماند گواهی ناحق ندهد چیزی نفهمیده نگوید با اخیار حسد نورزد پا برتبهٔ
مردم نزند بجود نمائی ابطال هیچ حقی نکند باسم دین بدینی ریشه نشاند
فقیر اغلب بنفس خود خطاب کنم که ای عالم بیعمل کافر باش و مردم آزار مباش
وریا مکن و رشوه مگیر و ناحق مگو و مخیل مباش خود را چنان نمای که میباشی
ای متشرع بشریعت دانم چه در زیر جامه داری و چه در زیر عمامه شکر کن که
خدا ستار است و در عفو تنها بردبار . نفس اماره بمن جواب میگوید که تو
مرا اذیت میکنی و بحال خود نمیگذاری من تحصیل علم کرده ام که فضول باشم
و نصیحت نشنوم و بمیل و مدعای کسی حرکت نکنم پر اذیتم میکنی منهم بمردم میگویم
این صوفیست و قرآن را برای خود تفسیر کرده و بنظم آورده و اینهمه خلاف
شرع است و مردم را بر تو می شورانم . من باو میگویم ای بدبخت از بدری
درآمدی من قرآن را نظم نکرده ام تفسیر آنرا نظم کرده ام از آنکه نظم زود آید
کلامش کم است و بضبط اقرب . اشعار حضرت امیر علیه السلام کلاً معانی قرآنیست
و همچنین سایر ائمه و از تفسیری که ائمه کرده اند خارج نشده ام . کسی که

انکار آن کند یا بابی است یا نحلی دهری زیرا که بابیها تفسیر صفی را مانع خیالات فاسدهٔ خود میدانند از آنکه تفسیر را هر کس خواند دیگر گوش بمزخرفات بابیه نمیدهد و نحلیهای لامذهب هم که همیشه ایراد بآیات قرآنی میکنند دانسته اند که تفسیر صفی را هر کس خواند بطرف لامذهبی مایل نخواهد شد. ای نفس شریر ای شیطان حسود انکار تفسیر صفی را نتوان نمود جز اینکه توان گفت نفس اماره بابی یا دهریست که منکر این تفسیر است. و بعضی دیگر که منکر این تفسیرند از عارف مسلکهای بی طریقه و قانونند که اسم درویشی را کمند طراری خود ساخته و برزی اهل فقر محض لقمه و لباس درآمده ناچار باید منکر چنین آیتی باشند و این جماعت گاهی درویشند و گاهی بابی و درمقامی دهری و در هنگامی متشرع تا وقت چه اقتضا کند. و مردم بیکار و بیعار در این عصر و دیار اغلب در این رویه و پیشه اند. از ما گذشته عمر بشصت رسید خداوند عمر و توفیق شمارا زیاد کند با مردم زود آشنا نباشید مبادا این جور مردم بشما راه یابند و بتدلیس آشنا شوند که موجب تخریب ظاهر و باطن و دنیا و آخرت شمایند. از درویش بی شریعت و متشرع بی طریقت هم حذر کنید که هر دو میل نفس اماره اند و از شهر دیانت آواره :

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

بالجمله خیالی نیست. زین ستوران من لگد ها خورده‌ام. ایام جلالت

مستدام برب الانام. حاجی میرزا حسن صحیح

سواد دستخطی است که در سی سال قبل آقا محمد تقی محلاتی از

حضرت مستطاب آقا سؤال کرده جواب مرقوم فرموده بودند

شهر صفر المظفر سنه ۱۳۱۷

گرامی مطاعا هو الله ظهر کم در رفع قدر کم. مکتوب جناب سامی که از محلات نگاشته

بودید رسید خوشوقت شدم که بعد از اینهمه مفارقت ملاقات شما نصیب خواهد شد

انشاء الله دلیل استجابت دعاست که دیدار شمار اسلک داشتم نزدیک گردید

در باب معلم خانه و تحصیل نور چشمان سهل مطلبی است همه قسم ممکن است وقتی تشریف

آوردید آنچه تکلیف است در اینخصوص معمول خواهیم داشت تفصیلاتیکه مرقوم

داشته بودید مذکور میشود ندانستم چیست متذکر نیستم احتمال دادم شاید حکایت

گفتگو های جناب حاجی آقا محمد شیرازی باشد اگر این است قابل سؤال و جواب

و تفصیل و مذاکره نیست تا کنون هم در این خصوص چیزی بجائی ننوشته‌ام اما

مختصری بجناب شما مینگارم که مستحضر باشید جناب حاجی آقا محمد دو سه سال
قبل آمدند به طهران فقیر هم بنظر بحقوق سابقه آنچه تکلیف خود را در تشریف
فرمائی ایشان میدانستم عمل نمودم و بعد از ورود ایشان را از کماهی وضع کار
طهران آگاهی دادم و گفتم که اگر باین قسم که عرض میکنم در طهران سلوک کنید
هم مطالبی که دارید انجام خواهد گرفت و هم محترم خواهید بود در این ضمن اشخاصی چند
از اهل کاشان و اصفهان دور ایشان جمع شدند همه حسود و حریص و کم عقل
و بیوجود میخواستند اظهار عناد با من کنند غافل از اینکه چراغ من خدائیست
و به پُف خلق خاموش نمیشود این ضرر عاید خودشان شد علی ای حال ایشان را
وا داشتند که اگر شما نخواهید در طهران نمودی کنید و جلالت قدر شما را مردم
بفهمند و قطبیت شما ثابت و مسلم شود و مداخلها سر بکیسهٔ شما بگذارد باید ناچار
با حاجی میرزا حسن خصومت کنید و اظهار مغایرت کنید و الا او نخواهد گذاشت
شما نمودی کنید آنمرد صادق هم باور کرد بنای بدگوئی را از من در همه جا گذاشتند
مردم طهران هم رند و نکته فهم مقصود ایشان و اتباعشان را دانستند . حکایت
دیگر هم که برخلاف دستور العمل فقیر بود نمودند مردم ایشان را ضد آنچه شنیده بودند
بجا آوردند و بی اعتنا شدند و بعد از دو سال که در طهران توقف نمودند

باید بسمری و تخفیف وهر روز بر در خانه‌ها دویدند و از قدر خود کاستند آخر الامر
ناچار با عدم مراد و آمال و کمال ابتذال از طهران تشریف بردند دلم بسیار بحال
ایشان سوخت و هنوز متأسفم. این مختصری بود از یک کتاب ما بقی را تقوٰ
در آکه خود خواهید دریافت ثانی بود که پسر ملّا احمد نطنزی با ایشان قرض داد
هر چه التماس کردم اینطور نکنید شما حریف این کار نیستید خودتان را خراب
نکنید نشنیدند گویا تقدیر بود و خدا میخواست چنین شود تا مردم بفهمند که اینها
با این ادّعای بزرگ در صدد و قشان چیست و فهمیدند و این رسم است که
مردمان بیمایه همیشه عزّت و اثبات خود را در ذلّت و نفی دیگران میخواهند
غافل از اینکه این محال است با این تفصیل هرگز یکی کاغذ ننوشته بودم محبت
با شما بر انیم داشت هر کس این مطلب را از فقیر جویا شد و نوشت جواب نوشتم
زیاده عزّت و سعادت بکام باد برب العباد میرزا حسن صحیح

سواد دستخط دوم است که به آقا ملّا محمّد تقی محلاتی فرموده اند

یار دیرینه و برادر بیمثل و قرینه من مکتوبی از جناب سامی در نیمه شهر رمضان زیارت
شد بحمد الله سلامت بوده اید تا کنون آدمی روانه نبود که جواب عرض شود فقر اتی

نوشته بودید از بیانات اهل آن سامان حضرات شیخیه میگویند اطاعت کردن از ... واجب است هرکس نکند از اسلام خارج بابیه میگویند امام زمان ظاهر شد هرکس قائل نباشد و شک کند حیوانیست یا کافر نادانی اگر بگوئی بچه دلیل میگویند بدلیل آنکه آقا محمد خان قلعه شیشه را گرفت بدلیل آنکه سلمان خوب آدمی بود بدلیل آنکه پیر خوب مینوشت بدلیل اینکه درخت ریشه اش در خاک است اگر بگوئی اینها چه دلیلی است و چه دخلی بشما دارد میگویند در وجود تو نور قبول نیست آیه قرآن راهم شاهد میآورند که صم بکم عمی فهم لایعقلون در حق تست اما این ناخوشیها درمیان درویشها بود خدا بیامرزد حاجی محمد کاظم اصفهانی را آدم بیعلم و اطلاعی بود اقوال بابیه و شیخیه را می شنید بخاطرش میرسید باید درویشی هم همینطور باشد بعضی اقوال از آنها جمع کرده بود و بعضی هم خودش هم بافته بود میگفت مردم هم می شنیدند بخاطرش میرسید راستی مطلب همینهاست که او میگوید این آقایانی هم که حالا هستند مقلد آن مرحوم شده اند شیخی و قطبی میگویند اما ماخذ سخنرا نمیدانند چیست عوام بیعقل را بتقلید حاجی محمد کاظم دور خود جمع میکنند و اقوالیکه نه خدا گفته نه جبرئیل نه پیغمبر او بهم میبافند عامیها هم ناچار باید قبول کنند بخصوص این آقایان میگردند مردمان عامی را پیدا میکنند که مشرف بفقر شود

که تیز حرف خوب و بد نفهمند و نتوانند مطلب را بر آنها مشتبه کنند آدم با کمال و ادراک که زیر بار این مزخرفات نمیرود حمد میکنم خدا را که اگر کسی بواسطهٔ من مشرف بفقر شده همیشه در خیال بودم که مطلبی بفهمد عامی نباشد حاجی ملا محمد حسن هم بخیال اینکه طهران هم آران بیدگل و کاشان است و مردم نافهم و عوام بحاجی آقا محمد گفت مجلسی میکنیم من مقدماتی می چینیم که کمیل بن زیاد هم بعضی حرف زد و مرد و حضرت امیر شد و بعد توبه کرد یعنی لیس اول فارورة کسرت فی الاسلام شما بگوئید حاجی میرزا حسن و جمعی چند فایده در این هست یکی اینکه شخصیت شما معلوم میشود که شما قطبید یکی آنکه فلانی ناچار میشود که از مردم پول بجهت شما بگیرد وقتی شخصیت شما معلوم شد کارهای دیوانی شما هم انجام میگیرد آن بیچارهٔ صادق هم گول او را خورد همینطور کرد و گفت حاضرین بغائبین برسانند هر کس پیش فلانی مشرف بفقر شده باید تجدید کند جاهلها هم بخاطرشان رسید که اگر این حرف را منتشر کنند امشب ملخ طلا در خانهٔ حاجی آقا محمد و حاجی ملا حسن خواهد بارید و از هجوم خلق راه آمد و شد در خانهٔ ایشان مسدود خواهد شد صبح زود هر کدام بطرفی دویدند خودها شان هم هر کدام بطرفی مزخرفاتی بهم بافتند و گفتند مردم هم چنان را خوردند و سر شدند و بی اعتنا شدند که اسم حضرات در طهران در هر مجلسی اسباب مسخره شده بودند

میگفتند و میخندیدند یک مدتی گذشت هرچه انتظار کشیدند دیدند آنطورها که گمان
کرده بودند هیچکدام نشد آنوقت حرف من قبول ایشان شد که میگفتم اینجا طهران است
درست راه بروید که وازده نشوید اما کار گذشته بود چاره نداشت . حاجی جناب
سامی از محلاتیها چند سؤال کنید که از مرشدین خود بپرسند یکسال هم بآنها مهلت
بدهید اگر جوابی که شما بپسندید شنیدید از جانب من وکیلید که نوشته عبودیت نامه
بآنها بدهید والا بآنها بگوئید چه فرض کرده که شمانان خود بخورید و شمشیر از برای
کسانی بزنید که ندانید خدا راضی است یا نه مطالبی که مینویسید بشنوید و تکلیف خود را
هم بفهمید بحاجی کاشانی هم بنویسید ببینید چه میگوید از عهدهٔ جواب بر میآید
یا نه اگر بر آمد دعوا کوتاه است من همه قسم بنده خواهم بود و اگر بر نیاید شما ها
اینقدر عامی نباشید که هر مزخرفی را بزودی قبول کنید اینها درویشی نیست
درویشی گفتگو ندارد اینها هوای نفس است که هر کسی را بطوری از راه برده
درویشی تهذیب اخلاق است و سلب صفات ذمیمه از خود و زهد از دنیا و انقطاع
از ماسوا و قناعت بهرچه کمتر و استغنای از خلق و توکل بر خدا و ذخیره نکردن
مال دنیا و ریاضت دائم و پوشیدن عیب مردم و ترک آزار خلایق و حفظ
زبان از لغو بخصوص دروغ و غیبت و تهمت که بدترین قبایح است و پاک داشتن

دل از کینه و خصومت و اینها تکلیف است بر اهل طریقت و الّا چه طریقتی

حال مطلب دو قسم است یا مقام درویشی است یا مقام ادّعا اگر درویشی است

در احوال مردم تعقّل کنید اگر حقیقت این اخلاقیکه گفتم در کسی دیدید درویش است

امّا ادّعا آنهم مطلبی است جداگانه دخلی بدرویشی ندارد . این چند مطلب را

که مینویسیم از او بپرسید اگر جواب عاقل و عالم پسند گفت در ادعای خود

صادق است و الّا کذّاب و مفتری .

مطلب اوّل — در معرفت امام زمان . مَن لَم یعرف امام زمانه مات میتةً جاهلیّة

معرفت امام بر همه کس واجب بخصوص بر اهل طریقت بخصوص بر مشایخ آیا همینقدر

که کسی تصدیق کند که چنین شخصی در عالم است کافی است یا نه اینکه معرفت نیست

اعتقادیست تقلیدی معرفت آنست که امام را ببیند و بشناسد زیرا که ندیده نمیشود

شناخت و چنان باید شناخت که اگر امام ظاهر شود یا غیبتش در نزد عارف

تفاوت نکند آیا مرشدین این زمان امام خود را دیده و شناخته اند یا نه اگر شناخته اند

باید بدیگران هم بشناسانند تکلیفشان اینست . حاجی آقا محمّد بگوید من او را دیده ام

و خدمتش رسیده ام من قبول دارم و اگر نشناخته باشد چه امتیاز بر سایر مردم

دارند مرشد و مرید همه کورند . پس شخص مرشد و هادی باید امام زمان خود را

دیده و شناخته باشد بخصوص شیخ المشایخ یا قطب بطور اولی جواب آنحضرت [توضیحیست]
کی او را دیده و شناخته و اگر ارشاد فایده اش معرفت امام زمان نباشد
چه ارشادیست ما شخصی را میخواهیم که یا خودش امام را دیده و شناخته باشد
یا سراغ داشته باشد کسیرا که او عارف بحق امام باشد

مطلب دوم — در معرفت قطب . صاحب این مقام باید در علم و قدرت
و سایر اوصاف الهی سرآمد اهل عالم باشد بقسمی که در زمان غیبت امام وجودش
کافی از وجود امام باشد چیزی بر او مجهول نباشد عجز از هیچ چیز نداشته باشد
صاحب این مقام باید آثار و لوازمی داشته باشد که از مدعیان کذاب ممتاز
باشد و الا بسیاری هستند که ادعای قطبیت دارند بچه چیز تمیز داده میشوند ناچار
بچنین وجودی باید متمسک شد کیست و کجاست اگر کسی بگوید حاجی آقا محمد است
میگویم خود حاجی آقا محمد بنویسد من صاحب این مقامم من قبول میکنم یا حاجی ملا حسن
بنویسد یا بگوید . من بمقتضی علی خصم باشم که حاجی آقا محمد را صاحب این رتبه میدانم
قبول دارم از چیزهای دیگرش گذشتیم یعنی نه حاجی آقا محمد خود را صاحب این مقام
و نه حاجی ملا حسن پس تکلیف هر دو شناختن قطب زمانست اگر نشناخته باشند
چه امتیازی لا تمایز بین الاعدام تکلیف اهل طریقت بشناختن قطب ست بگفتگو و

و اگر کسی بگوید لازم نیست قطب باین کمال باشد بحثی بر او نیست لیس علی الاعمی حرج

جواب این مطلب ما چیست .

مطلب سیم — مرشد طریقت باید از عهدهٔ اثبات سلسله برآید که ید آبید میرسد تا

بامام چه سند دراین باب دارید فلان شیخ خلیفهٔ فلان شیخ بوده از کجا

کرسی نامه چه اعتبار دارد .

مطلب چهارم — نوشتهٔ ارشاد نامه دراین باب سند هست یا نه اگر سند نیست

چه میگوئید در نوشتهٔ حاجی محمد کاظم طاوس باآن اعتبار چرا قبول نگردید

با اینکه دیدانستید نوشتهٔ باآن صحت و اعتبار در دست کسی نیست و بدلیل همان

نوشته جمعی را مردود میخواند و میگفت یا نوشته بیاورید فوق نوشته من یا

تصدیق قطبیت من کنید یا مردودید اگر بگوئید نوشتهٔ حاجی آقا محمد معتبر بود جناب

حاجی آقا محمد بنویسید بخط خود که این نوشته را من خودم در حیات مرحوم نایب الصدر

بدون واسطه از دست خودشان گرفته اند من قبول دارم زیرا که ایشان را من

دروغگو نمیدانم و از حاجی آقا محمد پرسیدم در شیراز همین مطلب را گفتند خیر من از

خودشان نگرفته ام بعد از فوت ایشان برای من آوردند درصورتیکه از دست

خودشان هم گرفته باشند هر دو نوشته حاضر است پهلوی هم می اندازیم تا ببینیم

کدام یک ترجیح دارد و دیگر چه میگویند در نوشتهٔ حاجی ملا رضای همدانی که آ
نورعلیشاه مرحوم داشت و مدعی قطبیت بود و حاجی شیروانی رارد میکرد
و میگفت او بیجا ارشاد میکند نوشته ندارد کسانیکه سلسله را بحاجی شیروانی
منتسب میدانند باید نوشته در دست داشته باشند که مجذوبعلیشاه بخلافت حاجی
شیروانی نوشته باشد و اگر نه تصحیح امر و اثبات عمل خود را چگونه میکنند آن
نوشته پیش کیست و کجاست یا ناچار باید بگویند نوشته در این باب سند نیست
و کمال نفس مناط اعتبار است جواب چه میگویند اگر کسی جواب بافی در این
فقرات داد حاجت باین گفتگوها نیست انا عبدٌ من عبیده جنگ بر خاسته
نزاع برطرف و اگر جواب ندارند و میخواهند بلفظ فقط قطب باشند ماکاری
بکارشان نداریم خلاف ادبی هم نمیکنیم پاس آشنائی را هم منظور داریم اما فقرا
اگر فایده از عمل خود دیده اند و بمقصودی رسیده اند جای حرف نیست زهی سعادت ایشان
و اگر ندیده اند چیزی نفهمیده اند و کورتر از اول شده اند فکری بحال خود کنند عمر
عوض ندارد نفهمیده همراه رد و قبول کسی نباشند حرفهاست که هنوز گفته نشده
اگر کسی در این سه چهار مطلب تعقل کرد و بمن اخبار داد که حق با تست در این فقرات تتمه را
خواهم گفت والسلام علی من اتبع الهدی . حاجی میرزا حسن ملقب بصفیعلیشاه صحیح است .

سواد دستخط انجم نقط حضرت ولایت مرتبت آقای صفیعلیشاه قدس سره

در جواب جناب حاج آقا محمد شیرازی در طهران

اهل حقیقت و ارباب طریقت محلی را خانقاه گویند که غیاب و حضور دوست و دشمن در آنجا مساوی بود و فسق و زهد مقبل و منکر یکسان آنش عیوب خلق را برده اغماض ستار و ساکنانش اسرار مردم را بنظر فیاضی نگهدار . پیر یعنی بر خلق برحمت پدر . و درویش یعنی با هر کس بشفقت برادر . هر که چنین نیست

گو برو و آستین بخون جگر شوی — غیر در این آستانه راه ندارد

خرقهٔ فقر را بدوش سلطان اولیا از ستاری او دادند که میگفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک چنین شاهی باد .

جناب حاجی آقا محمد شیرازی بجناب حاجی میرزا حسن رقعهٔ نوشت که

امشب شب جمعه و نیاز فقرا است و حضور شما در اینجا بجا شوکت را بگذارید و با فقیران غریب شبی را زنده بدارید جواب نوشت

از مکنت ما معلوم است که ذی شوکتیم اما با شوکتی که داریم موری را نیازاریم شما با غریبان خود در غربت بسازید و اسم بومیان را یاست طلب را از زبان مدح و ذم بینداز زید تا مارا معلوم شود که آنجا محل راز است و حلقهٔ ارباب نیاز نه شیشهٔ دوستی

در آنجا بسنگ زبانی خواهد گشت نه خاطر دشمنی بزخم زبانی خواهد خست عجالةً مراتب لمن
شیئاً مذکوراً پنداریدو از برای روز مبادا گذارید رفیقی که قابل مدح باشد بسیار است
وفاسقی که شایستهٔ مذمت باشد بیشمار . انّ الابرار لفی نعیم و انّ الفجّار لفی جحیم بمفاد
از برای آقایان فقرا کافی است و حاجت بتفصیل زیاد نیست اگر جناب حاجی میرزا حسن
با اهل آنخانه حق مودّتی ندارد و مرحوم مؤیّد الدوله داشت همین اشارت بس است
اگر در خانه کسی هست .

رقیمه ایست که آقا سیّد هدایت الدّین متولّی بقعهٔ مبارکهٔ حضرت
شاه نعمت اللّه ولی نوشته اند

سواد پشت پاکت ـ جناب مستطاب فخامت و کرامت نصاب حقایق و معارف
انتساب سیّد و سرور ارباب یقین آقای آقا سیّد هدایت الدّین سلّمه اللّه الملک المنّان
مفتوح و مطالعه فرمایند

هو اللّه العلیّ الاعلی

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم بعون اللّه المعبود وجود هدایت نمود عالی محلّ انوار شهود
و مورد تجلّیات سلطان وجود باد هفتهٔ قبل رقیمهٔ انفاذ حضور کامل ظهور عالی شده بود
و در اینوقت تفصیل آن مختصر تکلیف بود عرض و ارسال نمود با اینکه قوّهٔ تحریرم کم شده

و این اوقات کمتر چیز می‌نویسیم امّا محض اخلاصمندی بجناب عالی و سایر برادران آن سامان
این قواعد را بخط خود نوشتم اگر معمول دارید کرمان کما فی السابق دارالفقر خواهد شد انشاء اللّه
از فقیر ابلاغ بود اجرای امر بر عهدهٔ جناب عالی است و اطاعت در عهده کسی که در
طریقت غیرتی دارد و نشر آیین خود را متمنّی است و از ضعف اهل طریقت و قوت ارباب
ضلال متأثّر باشد . قانونیکه در حفظ حدود و سدّ ثغور طریقت محقق و مبرهن است
هیچ طایفهٔ ظاهر و مشهور و غالب و منصور نشدند جز اینکه اوّل رئیس را اعلم کردند
و بر اطاعت امر او متفق شدند و بر قواعد معقوله عمل کردند و هر رخنه در حصن آن گروه
پیدا شد زود گرفتند چون این رشته از دست فقرای کرمان زمین رفت . زاغ
آمد خانهٔ بازان گرفت . و چون کرمان دل عالم فقر بود بجاهای دیگر هم سرایت کرد
اگر خواهند آب رفته در آن جویبار باز آید ناچار باید ابتدا بر هیئتی که صلاح در ریاست
اوست و کبیرا از او عار نیست اتفاق کنند و کسی نگوید این مثل فلان مرشد نیست که
باعث سستی عقاید و تفرقهٔ نفوس شود کفایت و عقل این است که بزرگ نقد خود را
بر متقدّمین ترجیح دهند اگرچه ترجیح نداشته باشد و اگر خدای نخواسته عیبی از او
سراغ کنند بپوشند و محاسنش را یکی بر صد تعریف کنند که باعث رغبت نفوس شود
و مرده پسند نباشند . صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق . از ماضی و مستقبل چه غم

وفلان مرشد کامل بود چه حاصل تکلیف اطاعت مرشد نقد است والّا بعد از شاه دو آلیت
وجود هیچ کاملی لازم نبود یکحرف عرفا بر اهل ظاهر همین است بالجمله بزرگ درویش
بلد خود را تمام اهل سلسله معظّم و محترم دارند و این را اصل اصیل دانند و بدون
این اصل هیچ امری پیشرفت نمیکند درویش هم باید از قول و فعلی که باعث سردی
و کسالت مکلّفین میشود احتیاط کند .

قانون — هرشب جمعه احبای مجلس نیاز کنند و در یک حلقه جمع شوند
اگر قربانی و دعوتیت بهتر والّا شام از خانه خود بردارند و مجلس حضرت نعمت الله را
احیا نمایند و ملتفت حق و لیس نعمت حقیقی خود شوند و نگویند این نان و سفره از ما بود
جمله محتاج و فقیریم صفی نعمت الله و لیس نعمت ماست
و در بیرون نگویند که شام از خانهٔ خود برداشته بودیم که آن وسعت و کلّی که
در انجمل است بانحرف تمام میشود در مجلس نیاز حرف دنیا نزنند و سخن جز ثواب
نگویند و با ادب و حرمت نشینند و مشغول ذکر قلب باشند و حبس نفس کنند و حواس
خمسه را بمعنی و هیئت ذکر حاضر دارند و در همه وقت از اعمال قبیح و ناشرع در مقام
ترک و توبه باشند و خدا را حاضر دانند یعنی حاضر باشند که خدا حاضر است و در
هر آنی از آفات و مهلکات ظاهر و باطن پناه بشاه ولایت برند وقت سحر حتّی الامکان

فقرا بیدار باشند بلکه از ثلث آخر شب تا صبح قبل از بین الطلوعین خواب نباشند و بذکر
جلی یا خفی یا قرآن مشغول باشند و اوراد فتحیه را هر کس سواد دارد بخواند اگر نسخهٔ آن
در کرمان نیست بخواهید تا بفرستم و همیشه با طهارت و لباس طاهر باشند و جنب
نخوابند و در وقت خواب و بیداری از اوراد موظّفه که در کبریت مظفری مرقوم است
غفلت نکنند که در آن اسرارهاست زبان را از لغو و دروغ بی باعث و تهمت
و غیبت نگاه دارند بزیارت قبور مشایخ و اولیا همه هفته بروند و مدد طلبند که
معین مقصود است . هر کس دارد عشر مال خود را بمستحقین اهل طریقت که در همان
بلدند برساند ترک زکوة موجب فاقه و ابتلا و کوتاهی عمر و عدم مراد است از
بابت عشر جز بفقرای نعمت اللّهی چیزی ندهند بلکه خیرات غیر از عشر را هم برای آنها
مبذول دارند و عشر داخل را بخارج بلد نفرستند اگر شیخ راه طریقت بیچیز باشد
عشر اوّل باو میرسد و حق اوست امّا او هم نباید ذخیره کند مواسات و مساوات در
هر مقام بخصوص در این مقام واجب است اگر گرسنه و برهنه از اهل طریقت باشد
بر همه تکلیف است که اگر چه نیم نانی باشد باو رسانند و غفلت نکنند غربا و ابناء السبیل
نعمت اللّهی را مهمانی و دلجوئی نمایند اگر منزل و مقام محقّر بود شام خود را بمنزل او
برند و با او صرف کنند روح مطهر نعمت اللّه از این عمل شاد شود و صاحبش را دعا کند

درخانه با اهل و عیال خود بد خلقی و خشونت نکند که از آئین نعمت الله نفرت کنند
و چیزی که ممکن باشد از اهلبیت خود دریغ ندارند و اهلبیت را بخلق خوش بآئین فقر
وادارند در حفظ اسرار و امانات و ستر عیوب یکدیگر بکوشند و از هم احترام دارند
و ضعفای قوم را تحقیر ننمایند بعیادت مرضای هم از غنی و فقیر بروند و بجنازه
و نماز اموات صغیر و کبیر کلهم حاضر شوند اگر بجهة تکفین گرفتاری پیدا شود همه
اتفاق کنند و دست از هر کاری وا ندارند و بکشند که این بمنزلهٔ جهاد است و بر همه لازم
مجادله و مباحثه در هیچ مطلبی با هم نکنند که موجب رنجش است اگر دو نفر با هم
کدورت کنند پیش سایرین اظهار شکایت از یکدیگر نکنند و هر کدام اقدام بصفا کنند در
معاشش توسعه میشود و یک حاجتش را خدای بر میآورد و بر دیگران است مابین آنها
اصلاح کنند و مزاح و شوخی با هم کمتر کنند و یکدیگر را بکلامی و از نند اگرچه سخیف و
باطل باشد جز بملایمت و خلوت نه در جمع و بر یکدیگر تمسخر ننمایند که در انظار سبک و
بقید رشوند و از هم دلتنگ گردند نماز را بیشتر در مساجد نشینند که مردم به بینند
و گمان بد در حق فقرا نکنند نه اینکه قصدشان ریا باشد ریا شرک است . در ادای
امانت و قروض دوست و دشمن کوتاهی نکنند که وهن عظیم است از برای نوع
با منکر و مخالف و منافق مخالطه نکنند مگر بضرورت و صحبت مذهبی ندارند که

نزاع برپا شود و اسباب خفی فراهم آید دعوت هم بر کسی باید کرد که نفاق و انکارش
معلوم نباشد وقتی معلوم شد دوری ضرور است . باز رحمت خود را بر شانهٔ هم نگذارند
که باعث بعد قلوب از یکدیگر شود در مجالس از اندوه و پریشانی خود صحبت ندارند و اظهار ملالت
نکنند ثمری جز خفت خود و افسردگی دیگران ندارد خلف وعده خلاف عهد با هم نکنند اگر از کسی خلافی
بظهور رسد بدل نگیرند و اغماض کنند بعلمای شریعت بد دعائی نباید کرد بلکه اظهار مودت نمود
و مدارا باید فرمود و مردم را باین طریقه بزبان خوش و اخلاق نیک دعوت
کنند . جمیع طوایف رسوم و آداب دنیا و آخرت را از فقرا آموخته اند کتب اخلاقی
که از مشایخ مانده بر این دعوی شاهد است .

اما شیخیه خلاف اولی بمرحوم حاجی محمد کریم خان نباید کرد . ما میگوئیم . ولایت
علی علیه السلام بنص صریح جاری است چنانکه امر خلافت رسول را بنص قائلیم
و کسی که امر خلافت را بنص داند ناچار است امر ولایت را بطریقه و سلسله جاری
داند و دخلی بعلم و زهد و اظهار اخلاق و نماز شب و نماز جماعت و وعظ ندارد و الا
ایرادی بر شیخین میآمد کسی که مدعی امر ولایت بدون نص باشد قشری سنی
یا ناصبی است نه ولی عارف موحد . این اصل مطلب ما بود بطور کلی . اسم کسی را
نباید بزشتی برد که فساد حیدری و نعمتی برپا شود ما باید حرف خود را بزنیم چه کار

بمردم داریم . صِراطَ الَّذِینَ اَنْعَمْتَ عَلَیْهِم اشاره بصراط نعمت الله است
و مغضوب و ضالّ از این نعمت بی بهره اند و داخل نتوانند شد . و اگرچه
بر همه تکلیف است که در این صراط داخل باشند و به تتمه اسلام عمل کنند
ولی بر اشخاصی که مدّعی امر ولایتند و ذوق معرفتی دارند بیشتر تکلیف است
و منافق عرفان شیطان یا دجّال اکبر است . مقام تحقیق این مطلب نیست
اگر بگویم شرح آن بعید شود .

اگر کسی مدّعی شود که شما چه دلیل بر اتصال این سلسله با مام دارید جواب
این است که همان دلیلی که شما بر اتصال امامت دارید و اثبات را بطرف
مدّعی بیندازید زیرا که بر منکر هیچ مطلبی را ثابت نتوان نمود و از این
متزلزل نشوید که بزرگان شما در کرمان نمانده اند و طریقه ضعیف شده
و دیگران قوی شده اند . اگر در همه عالم یکنفر درویش باشد ما خلق الله را
در پنجه قدرت خود خمیر می بیند از آنکه بقیة الله است هستی خود را فنا
کرده بقای حق مطلق باقی است .

اما کسانیکه میخواهند مردم را بطریقهٔ خود داعی باشند خودشان نباید
خلاف طریقه کنند مثل اشخاصی که اسم درویشی بر سر خود گذاشته

از معنی فقر بیخبرند . اعتقادی هم براین طریقه هرگز نداشته اند وقبلاً ندارند . این سلسله را بحرکات شنیع خراب کردند . و هیچ دربند نیستند چه کرده اند . این اوقات جمیع اوقاتم مصروف جبرهٔ اعمال آنهاست قدغن کنید کسی بمسجد وعظ شیخیه نرود ازآنکه طبیعت دزد است وسخنان آنها شهدیست آلوده بزهر همه کس ملتفت نیست . درویشی که شیخی شده باشد اگرخواست دوباره برگردد درویش شود راهش ندهید وازخود برانید اگرچه فرزندان شما باشند . اگر اول درویش بوده است عیبی ندارد مفسد وخائن را در مجالس خود راه ندهید . هیچکس را بیکار وشغل نگذارید . بجوانها ازو زن بدهید . وبکسب بنشانند که بگدائی و پریشانی نیفتند . تحصیل معاش مقدم است

اغلب اوقات فقرا باهم مجتمع باشند . ودرکوچه وبازار ومجالس باهم بروند که مردم آنهارا متفق ومجتمع ببینند . ودرکوچه وبازار غذا نخورند وخنده وشوخی نکنند . وبلند حرف نزنند که کم قدر شوند ومردم ازطریقه رم کنند وبعظیم بپندارند

اطفال خودرا بمکتب خانهٔ شیخیه نفرستید ازخودشان معلمی تعیین کنند

از بازار چیزی نسیه تا ممکن باشد نبرند و اگر لابد شوند زود تدارک کنند.

کسی نگوید اجرای این قوانین و قواعد بمملکت و دولت نمیشود. اگر با وجود فقیری باین قواعد عمل کنند مردند. وانگهی درویش نعمت اللهی بحرمت نعمت الله ولی دولت ما ست

توکل بخدا کنند و توسل باولیا صلوات الله علیهم اجمعین جویند و بر این قواعد عمل نمایند.

این صحیفه را بر فقرای نعمت اللهی بخوانید اگر گوش بعرایض دوستانه فقیر ضعیف بی داعیه و غرض دارند حاجت بچیز دیگر نیست. جناب شما را برخود رئیس و بزرگ دارند. دلیلی هم مشخص کنید که عالم و متقی و خوش خلق و هوشمند باشد و بداعی اطلاع دهید تا جداگانه دستور العمل مخصوص در تکلیف پیر و مرشد و پیر دلیل و قواعد ذکر و فکر حضور و تلقین و آداب مجالس نیاز و سفره و اسرار مخصوص محرمانه ارسال دارم هر کس هم خواست مسوده این صحیفه را منافی نباشد بردارد. ده دوازده سال بود اینقدر چیز نوشته بودم خداوند شمارا یاری دهد و قوه پرستاری

خاک راه فقرای الهی میرزا حسن ملقب بصفیعلی نعمة اللهی

پوشیده نماناد مراسلات و مرقومات حضرت قطب الاقطاب صفیعلیشاه قدس سره که مطالعه کنندگان را مسرت روح و مترسلان را مایهٔ فتوح باشد بسیاری از آنها رسید آنجمله در این دیوان اشعار خارج از اسلوب و بر حجم کتاب میافزود. اینچند رساله که متضمن طریق فقر و سرمشق اخلاق و گمگشتگان را چراغ هدایت است نوشته شد تا اگر طالب حقی بخواند و بخواهد این بادیه را بپیماید کور و بیخبر نباشد این قواعد و قوانین را از راه رشد و بقدم صدق خود را به سری رساند و از مهالک برهاند و بالله التوفیق و علیه التکلان

نسب نامهٔ اولیای کبار و اقطاب نامدار و پیران بزرگوار صلوات الله علیهم اجمعین

کنون خواهم درود از حق دگرباز ‌ ‌ بروح انبیا و اهل اعجاز
درود اول بروح پاک آدم ‌ ‌ که باشد صفوة الله مکرم
دگر نوح نبی الله و دیگر ‌ ‌ خلیل و حضرت ابراهیم آذر
دگر بر موسی صاحب فتوحش ‌ ‌ دگر بر عیسی پاکیزه روحش
بهر یک ز انبیاء حق بتعیین ‌ ‌ ز آدم جمله تا ختم النبیین
باصحاب و بآل طیبینش ‌ ‌ خلیفه زادگان و جانشینش
علی کو لنگر عرش است و افلاک ‌ ‌ دگر همجفت او صدیقهٔ پاک

سلام بی‌شمار از حق داور ⁂ بزهرا و بسبطین و بحیدر

دگر هم بر علی و بر محمد ⁂ به جعفر نونهال باغ احمد

درود از حق بلا فصل و مکرر ⁂ بروح اطهر موسی بن جعفر

دگر هم بر علی فرزند موسی ⁂ که قطب اعظم است و شمس اعلی

تحیات و سلام از حق دگر هم ⁂ تقی و هم نقی را خوش دمادم

دگر بر عسکری سلطان ذو النصر ⁂ دگر بر مهدی دین صاحب عصر

خود این اثنی عشر شاه و امامند ⁂ خلیفهٔ حق پس از خیر الانامند

تحیات و سلام بی تناهی ⁂ بروح این امامان از الهی

دگر بر اولیا و اهل توحید ⁂ که از حق بود شان تکمیل و تأیید

خصوص آنها که میرند و مکمل ⁂ شود بر نامشان ختم سلاسل

کمیل و او هم و طیفور و معروف ⁂ زهریک سر وحدت گشته مکشوف

همه اندر طریقت پیر و استاد ⁂ وز آنها ابتدا شد رسم ارشاد

پس از معروف شیخ دین سری بود ⁂ که ماهی در سپهر رهبری بود

جنید از بعد او قطب جهان شد ⁂ دلیل و پیشوای عارفان شد

پس از او بوعلی رودباری ⁂ نکو شد پیر وقت از لطف باری

پس از او بوعلی کاتب آمد   ز پیر رودباری نایب آمد
از آن پس شیخ ابوعثمان عیان گشت   ز مغرب نور حق مشرق نشان گشت
ابوالقاسم از آن پس حق نسب شد   که او را گورکانی خود لقب شد
ابوبکر است زان پس صاحب تاج   که نام اوست عبدالله نسّاج
شد احمد را از آن پس رتبه عالی   که خوانند اهل توحیدش غزالی
ابوالفضل است دیگر پیر ارشاد   که اصل او بود از شهر بغداد
ابوالبرکات زان پس حق نفس شد   وزان پس بوسعید از اندلس شد
ابومدین دگر کو مغربی بود   چو شمس از مشرق توحید بنمود
شهید راه عشق او بوالفتوح است   که صاحب خرقه و فرزانه روح است
از آن پس شد کمال الدین کوفی   همانا قطب وقت و پیر صوفی
دگر از اهل بربر شیخ صالح   در ابواب معانی بود فاتح
از آن پس یافعی شد شیخ آگاه   باسم و رسم عبد خاص الله
وزان پس یافت خرقه نعمت الله   که باشد رهنمای کل درین راه
کسی کابطال این نام و نسب کرد   بنفی یافعی ترک ادب کرد
بهل او را که باشد بند تقلید   کند از حمق نفی اهل توحید

نماید نعمت الله خود تفاخر — بشیخ یافعی دور از تشاجر

غرض شد نعمت الله ولی هم — زعبد الله شیخ و قطب عالم

خلیل الله که او برهان دین است — پدر را در طریقت جانشین است

محب الدین حبیب الله در این راه — هم آمد یادگار نعمت الله

کمال الدین هم از وی یادگار است — که نسل سیم از آن شهریار است

دگر هم قطب عالم در عیانی — از آن پس شد خلیل الله ثانی

از آن پس هم شمس الدین جهانی — فرزند از آن شمس یعقوب ابن شیبانی

عیان شد پس حبیب الدین ثانی — ز چرخ دل چو ماه آسمانی

دگر شد شاه شمس الدین ثانی — بنای معرفت را پیر بانی

کمال الدین ثانی پس کله دار — شد اندر سلسله هم صاحب اسرار

از آن پس شاه شمس الدین ثالث — شد از جد و پدر بر خرقه وارث

رسید این خرقه پس بر شیخ محمود — دگر بر شیخ شمس الدین مسعود

علی شاه رضا را او خلیفه — نمود اندر دکن چون بد وظیفه

فرستاد او بایران و نیت معلوم شهیر اگو بود سلطان معصوم

هم آن شه خرقه بر نور علی داد که بود آن شاه ماه چرخ ارشاد

حسین شیخ زین الدین ازو دلق گرفت و گشت مرجع هادی خلق

پس از وی پیر مجذوب علی بود که اندر عهد خود قطب و ولی بود

بزین العابدین شیروانی رسید این خرقه با رسم نشانی



صفی دریافت فیض خدمت او نصیب جان ما شد رحمت او

مراد از خرقه بود وضع ارشاد نبودم قصد شرح حال اوتاد

که گویم حال هریک را بتفصیل
تو وصف جمله در خود کن بتحصیل



آن خیالاتی که دام اولیاست　　عکس مه رویان بستان خداست

مولانا صفعلیشاه قدس سره

غزل

من بملک دل شهنشه بوده ام تا بوده ام ‌‌ ‌ از رموز عشق آگه بوده ام تا بوده ام

دل بر آن گیسوی مشکین داده ام تا داده ام ‌ ‌ محو آن رخسار چون مه بوده ام تا بوده ام

دفتر و سجاده یکسو هشته ام تا هشته ام ‌ ‌ دور از زهاد ابله بوده ام تا بوده ام

درس عشق از خط ساقی خوانده ام تا خوانده ام ‌ ‌ بحر علم علّم الله بوده ام تا بوده ام

کوی جانان را بمژگان رُفته ام تا رفته ام ‌ ‌ خاک آن ایوان و درگه بوده ام تا بوده ام

راه با اهل طریقت رفته ام تا رفته ام ‌ ‌ سالکانرا رهبر و ره بوده ام تا بوده ام

از من آلوده دامان کسب پاکی درخور است ‌ ‌ چون ز خودبینی منزه بوده ام تا بوده ام

بر کمال اهل معنی بر ثبوت اهل فقر ‌ ‌ خویش را برهان موجه بوده ام تا بوده ام

گر ببخشد جرم عالم را صفی را جاست چون ‌ ‌ بندهٔ رحمتعلیشه بوده ام تا بوده ام

ریزه خوار خوان عرفانم جهانی گشت از آنک ‌ ‌ ریزه خوار نعمت الله بوده ام تا بوده ام



مولوی — وفا علی



تقدیم جناب مولوی حفظه العالی وفا علی شد

صفا علی

تو که صاحب نظری عکس مرا یک نظری کن تا که صاحب نظری یک نظرم یاد نماید

نظر شیخ طریقت دل درویش غنی را بیکی نظره تواند زکرم شاد نماید

جواب دو شعر ذیل عکس از رشت بطهران فرستاده شده است

آن نظر بخش گهی گر بنظر کم یاد نماید | کیمیای نظر حق نظرش شاد نماید
عکس پیران که نظرگاه طریق است و هدایت | گر کند جلوه دو صد بی‌نظر ارشاد نماید
نقش صاحبنظر از چشم گشاید بخرابی | نظر انورش آن منظره آباد نماید
نظر آن صورت فکریست که سلطان جمالی | بر سریر دلی از عدل و نظر داد نماید
نظر آن عکس نگاریست نشیند چو بجانی | بندگان نظر از قید غم آزاد نماید
نظر خسرو جان کوه حجب برکند از تن | بو که شیرین نظری در دل فرهاد نماید
مولوی یکنظر از منظر دل دیده نبندد | تا که شکر از نظر پاک خداداد نماید
طبع من باد و نظر این غزل آراست ز کلکم | تا نظر باز دگر زین رقم انشاد نماید

غزلی است که در طهران عرض شده

اگر بیگانه در غرقاب عشقی در شنا باشد | ز پا منشین و دستش گیر شاید آشنا باشد
بدریای فنا عاشق حیات از دلبری جوید | که در ساحل لبش سرچشمهٔ آب بقا باشد
بامید کنار آن تهی دل با خداوندی | که لعل خضروش در کشتی جان ناخدا باشد
طواف کعبهٔ روی نگاری قبله گاهی کن | که رویش مروه خلقش زمزم و خویش صفا باشد
روان بخشی که از نوشین لبانش زنده شد جانها | لبش خندان دلش شادان و جانش بی‌بلا باشد

من از فرط ادب وصلش نخواهم خواستن زرو | نشاید شاه ملک حسن همسر با گدا باشد
گدایم لیکن اندر خانهٔ دل صورتی دارم | گر آن صورت بهر دل نقش بندد پادشا باشد
سراپا چشم شو وجه حسن را در صفا بینی | مصفا گشت چون آئینه سرتاپا نما باشد
رساند پیر روشن دل به پیری آن جوانی را | گر از نوبادگی محبوب پیری پارسا باشد
وفا در مولوی دیدم از هر بیوفا زیرا | که از سر حلقهٔ اهل وفا نامش وفا باشد

جوابیست که حضرت ظهیر الدوله طاب ثراه داده اند

نگیرم دستش ارچه دستگیری حق ما باشد | غریقی را که در غرقاب عشقی در شنا باشد
یقین میدان که تا در بحر عشقی غرق نا گردد | نگردد ناخدای بحر کس گر خود خدا باشد
نمک ریزیست جانسوز ارچه عشق تابناک اما | سگ نفست نگردد پاک گر در آن فنا باشد
اگر بیگانه را با تو سر مهر و وفا باشد | بسی بهتر ز یار بیوفائی کآشنا باشد
وفا نیکوترین جنسی است در بازار مهرویان | که هر کس طالبتش گر همه اهل جفا باشد
وفا و مهر و دلجوئی و دلداری سراسر را | قبائی دان که بر آن قامت و بالا رسا باشد
وفا هر کس که دارد با تصور راه صفا دارد | که شرط اول اهل صفا بودن وفا باشد
وفا جوئی جناب مولوی ادراک کن صحبت | که جسمش همچو اسمش مظهر مهر و وفا باشد
طواف کعبهٔ دل کن صفا و مروه را بگذار | اگر قصد تو لله است رویت با خدا باشد

از آقای علیخان حضرت ظهیرالدوله

کلام اللیل

شب آمد صبح ما را شام کرده — شب آمد روز ما انجام کرده

شب آمد تیره کرده روز روشن — شب آمد آسمان پوشیده جوشن

شب آمد روز ما تاریک کرده — شب آمد فکر ما باریک کرده

شب آمد بست در بر روی اغیار — شب آمد رفت از دل غیر دلدار

بگویم آنچه نتوان گفت در روز — بگویم آنچه بتوان گفت در سوز

بس است از قول بلبل شکوه از گل — بس است از پیچ و تاب زلف سنبل

بس است از شمع و از پروانه گفتن — بس است از خمرهٔ میخانه گفتن

بس است از لیلی و مجنون حکایت — بس است از خسرو و شیرین روایت

بس است از وامق و عذرا سرودن — بس است از این و آن گفت و شنودن

ز گل بلبل شکایت کی نموده است — کجا سنبل چو موی یار بوده است

ز پروانه کجا شد با خبر نور — کجا خورشید آگه باشد از کور

چه میدانی که مجنون بوده یا نه ز لیلی چیست اکنون نشانه
تو کز یک جرعه عقلت رفت از سر چسان سر میکشی خم ای قلندر
ترا با خسرو و شیرین چکار است ترا با عشق آن این چکار است
اگر بوده است هم وامق بما چه بعذرا بوده گر عاشق بما چه
تو زینها بهتر از سعدی چه گوئی اگر صد سال راه شعر پوئی
وگر صد سال در عرفان بلافی ز حافظ هیچگه بهتر نبافی
چه خواهی گفت بهتر زانچه گفتند چه خواهی سفت خوشتر زانچه سفتند
از ایشان هرچه گوئی هست تکرار مکرر در مکرر هست بسیار
بیا و بعد از این ای مرد هشیار اگر خواهی ز خود بگذاری آثار
اگرچه خلق در پندار و همند اگرچه غالباً گول و نفهمند
بگو شعری که چشم و گوش مردم شود باز و بفهمانی سر از دم

شب ۲۰ - ۱ - ۱۳۴۰ در جعفرآباد شمیران خدمت آقای مولوی سلمه الله المولی تقدیم شد صفاعلی

قصیده

در مدیحهٔ حضرت صدیقهٔ طاهره سلام الله علیها
و معنی حدیث الفاطمة ام ابیها و ام بعلها
و ابنیها و تفسیر مراتب وجود فرماید

بسم الله الرحمن الرحیم

دلا دیدی که در دریا ندیدی کسی را | نبودت ملجائی جز آل طه
ز پا صد بار افتادی و دستت | علی بگرفت و اولادش بهرجا
یکی بربند بار از ملک هستی | یکی بردار بند از نطق گویا
بشهری رو کز او روزیست اعیان | ز بحری گو کز او موجی است اسما
بپرس از غیبیان اسرار ایجاد | بجو از ماهیان احوال دریا
که با معلول ربطش چیست علت | که بی ما را چه نسبت بود با ما
چه آبی بود آن آبی که فرمود | جعلنا کل شیئ حی من الماء
اگر مقصود این آبست و آتش | حیات ما نبود از آب تنها
نمود ایجاد ما از چار عنصر | ز اصل و امتزاج هفت آبا

صفی آمد بمیدان معارف | تو هم بگشای گوش از بهر اصغا
کنم تفسیر آب آفرینش | که چون جاری شد اندر جوی اشیا
بود آن آب اصل فاطمیت | که از وی آدم و عالم شد احیا
نبود ار او مقید را بمطلق | نبد ربطی اگر دانی معما
نه احمد با علی گشتی پسر عم | نه ممکن میشد از واجب هویدا
نبوت مر مقید راست مأخذ | ولایت مر مجرد راست مبدا
وجود مطلقی را با مقید | یکی بایست ربطی در تقاضا
علی گنجینهٔ اسرار مطلق | محمد مظهر اسماءِ حسنی
علی مطلق ز هر اسم و ز هر رسم | ز احمد گشت اسم و رسم برپا
میانشان واسطه نفس بتولی | که بر تقیید و اطلاقست دارا
علی از حرف و تعریفست بیرون | ز احمد حرف و تعریفست انشا
بکابین بتول آن هشت نهری | که آمد چار پنهان چار پیدا
چهار انهار جاری بهشت است | چهارِ دیگر اندر دار دنیا
چنین گفتند بهر فهم خلقان | وگرنه بود مطلب غیر از اینها
ز من بشنو کنون تفسیر هر یک | گرت باشد دل و جانی بزرگی

غنیمت دان و دریاب آنچه گویم   که شد خاص صفی عرفان مولا
خوری بعد از صفی افسوس و اندوه   که دیگر نشنوی از کس تو معنی
کنون بشنو که پیر عشقم از غیب   سخنها میکند بر نطق القا
چو شد مواج بحر لایزالی   که گردد گنج مخفی آشکارا
تجلّی کرد بر ذات خود از خود   نمایان گشت در مرآت اسما
بچشم عشق در آئینهٔ ذات   نمود آن حسن ذاتی را تماشا
بحسن خود تبارک گفت و احسنت   ستودش بسکه نیکو دید و زیبا
بآن نطقی که در خود بود خاموش   تکلّم کرد و با خود گشت گویا
که ای در حسن و نیکوئی و خوبی   حبیب من چه پنهان و چه پیدا
سرا خالیست از بیگانه با یار   تکلّم کن که گویائی و دانا
میانت بستم ای انسان کامل   بیانت دادم ای سلطان بطحا
منم گنج طلسم و گنجم احمد   تو خود اسمی و خود عین مسمّی
من آن ذاتم که بیرونم ز هر شرط   نه مطلق نه مقیّد نه معلّا
توئی آن مظهر بی اسم مطلق   که مشروطی بشرط لا و الّا
ببستم عقد مهر خویش با تو   که هر شیئت شود زان عقد شیدا

کنم خلقی و زان عهد مبارک — نهم در هر سر از عشق تو سودا

بکابین محبت هرچه ما راست — در این مخزن کنم بذل تو یکجا

کنم درهای رحمت را همه باز — ترا در دورهٔ اِنّا فتحنا

نمایم رایتت را ظل ممدود — که باشد ماسوا را جمله سکنا

بشویم هرچه خواهی رخت عصیان — باب رحمتت بهر تسلی

خود آیم با لباس مرتضائی — بهمراه تو از خلوت بصحرا

شوم یار تو در کل نوائب — کنم صاف ره از خاشاک اعدا

تمام آفرینش را تصدق — کنم در حسنت اندر عقد زهرا

از آن الطاف بیچون و چگونه — عرق بنشست از شرمش بسیما

بنطق آمد ز تعلیم خدائی — که ای ذاتت ز هر وصفی مبرا

نه کس زاد از تو نه زادی تو از کس — بری از زوج و ترکیبی و آرا

مبرائی ز عنوان و عوارض — معرائی ز تولید و تقاضا

ز وصل و نسل موضوعی و مطلق — ز جفت و مثل بیرونی و بالا

بهست خویش دیمومی و دائم — بذات خویش قیومی و برپا

نه با قدس تو زیبد زن نه فرزند — نه بود توام شاید نه اما

ز هر عیبی و هر نقصی مقدس ز هر حمدی و هر نعتی معرّا
منم در ظل ذات عبد مملوک کمال رب نداند عبد اصلا
مرا اندیشهٔ لا و نعم نیست بعد آن کن که میزیبد ز مولا
زهی حسن و زهی عقل و زهی شرم چنین گردش بذات خود شناسا
سخن از اصل حیات ما سوا بود که با زهرا چه نسبت دارد اینجا
بآب احیای نفس ما خلق کرد کنون بر ضبط معنی شو مهیّا
خود آنها را وجودی این چهار اند که موجودات را هستند مبنی
یکی تعبیر از ذات وجود است که از شرط است و بی شرطی مبرّا
هویّت خوانداد را مرد عارف مراین در اصطلاح ماست مجری
وجود ثانوی در حد شرط است که از احمد شود تعبیر و ز اسماء
بتعبیر دگر باشد نبوّت بتعبیر دگر عقل دلارا
بود این رتبه را اگر دی ذات که خوانندش ولایت اهل ایما
روا باشد مرا در شرط اطلاق بود ثابت بوصفش معنی لا
احد خوانند گاهش اهل تحقیق بیک تعبیر دیگر نقطهٔ با
بود اینجا مقام لی مع الله علی را اندر این وادیست ماوا

زمن باز از مقام واحدیت　　یکی بشنو کرت ذوقیست اعلی
وجود اینجا بود بر شرط تقیید　　که تعبیر از رسالت شد در اخفا
در اینجا ز آیت خیر النسا لی　　معین گشت ماهیات اشیا
ز عرش و فرش و افلاک و عناصر　　ز اعراض و جواهر جای برجا
مراد از جار جو این جار رتبه است　　که شد مهر بتول پاک عذرا
ز فیض او بهم گشتند مربوط　　وجودی چند چون عقد ثریا
میان حسن و عشق او بود دلال　　که عالم گشت از او پر شور و سودا
یکی تاویل دیگر بشنو از من　　که گویم با تو بی فکر و مدارا
ز جوی زنجبیل و نهر کوثر　　زکافور و ز تسنیم مصفا
که بد کابین آن نور مطهر　　که شد مهر بتول آن در بیضا
بود تسنیم آیات نبوت　　که امکان را نمود است سینی
ز کوثر قصد ما باشد ولایت　　که اشیا را بود سر سویدا
مراد از زنجبیل آن جذب عشقست　　کز آن هر جزو بر کل است پویا
اگر گرمی نبود از عشق بر تن　　بهم کی مختلط میگشت اعضا
زکافورم غرض سکن مزاج است　　که تسکین زان برودت یافت اجزا

نبود ار این برودت گرمی عشق		جهان را سوخت یکدم بیحابا
از این گرمی و سردی یافت تعدیل		مزاج ممکنات از دون و والا
ظهور آن چهار اندر طبیعت		بود این باد و خاک و آتش و ما
نشان از چار عنصر چیست در تن		دم و بلغم دگر سودا و صفرا
غرض شد ز آب اکرام تولی		تمام انفس و آفاق احیا
ز جذب جلوهٔ خیر النسا بود		قبول صورت ار کردی هیولا
کشیدم پرده گر اسرار دانی		ز سر فاطمه ام ابیها
نبود ار جذبهٔ او آمدی کی		دل آدم بجوشش از مهر حوا
بر این لب تشنگان بحر عصیان		همه ابر عطای اوست سقا
الا ای مصطفی را یار و همدم		الا ای مرتضی را کفو یکتا
بفرق حیدری تاج ولایت		بدوشش مصطفی تشریف عظمی
بجودی ماسوا را اصل و مایه		بفضلی بو البشر را ام و آبا
معین انبیائی در توسل		دلیل اولیائی در تولا
بامداد تو شد هر مشکلی حل		ز اکرام تو هر دردی مداوا
بود نامت کلید قفل حاجات		بود صدقت شفیع حشر کبری

نمایشهای ذاتت را تو مرآت
تجلیهای باری را تو مجلی

ز لغزش ذیل پاکت حصن مریم
ز اعدا ذکر نامت حرز عیسی

کند در کعبه تسبیح تو مسلم
برد در دیر تعظیم تو ترسا

دلت گنجینهٔ عشق الهی
رخت مرآت حسن حق تعالی

حقایق را دواتت لوح محفوظ
معانی را بیانت کلک اعلی

دعای مستجابت حکم سرمد
ولای مستطابت خیر عقبی

دری از باغ توحید تو جنت
بری از نخل احسان تو طوبی

برأیت اتصال امر ثانی
بعزمت اتکال عقل اولی

ولایت کرد آدم را مکرم
نوایت ساخت عالم را مکفی

ز هر چیزی بود مدح تو اقدم
ز هر فضلی بود مهر تو اولی

قضای حق بمهرت تست جاری
بحکمت حق رضای تست امضا

شد از ضوئت مخلع چرخ اطلس
شد از نقشت مرصع تل غبرا

شدند ارواح از بود تو موجود
شدند اشباح از جود تو پیدا

بهر کامی بقدر قابلیت
فتاد آب حیاتت بس گوارا

ز هر نقصی تو معصوم و تو عاصم
ز هر نوری تو اجلائی تو ابهی

تجلی کرد بر موسی بن لاوی — حق از نور علی در طور سینا
دگر ره خواست سیر ذات اقدس — شد او یعنی ز دیدار تو جویا
بر او آمد جواب لن ترانی — مکن یعنی فنا و نی در تمنا
تو موسائی و در عهد خود اکرم — نه سلمانی تو نه این کوه سینا
خود این دوران دور کشف و آیات — مکن باز اسراغ از قاف عنقا
چه فضل از آنکه حیدر یار احمد — چه قدر از آنکه هارون پشت موسی
شود تا جان سبطی از غم آزاد — شود تا فضل سبطین تو افشا
یکی روی ترا چشم خدا بین — یکی فعل ترا دست توانا
بآن دستی مشکلها تو حلال — بآن چشمی حقایق را تو بینا
بآن چشمت بپوش از عیب ما چشم — که ستاری و غفاری و اتقی
بآن دستت بگیر افتاده را دست — که بی دستیم و بی حالیم و بی پا
اگر بخشی مرا جرمم محقق — اگر پوشی مرا عیبم هویدا
یکی جرم من و ظل تو امروز — یکی دست من و ذیل تو فردا
دو صد بارم رهاندی از مهالک — رهان بازم نکردی خسته ز اعطا
اگر دستم بگیری در شداید — عجب نبود تو بینائی من اعمی

تو مقصودی ز الفاظ و عبارات — نه این نظم مسجع یا مقفا
مکرر شد در این نظم ار قوافی — مکرر بود هم لطف تو با ما
مکرر دادی از خوفم رهائی — مکرر دارم از عفوت تمنا
نباشد حرفی از نعت تو خارج — قوافی گر الف باشد و گر یا
خداوندا ز بهر او به سبطین — بسجاد و باولاد و به آبا
همه عیبم بستاری بپوشان — همه جرمم بغفاری ببخشا

قصیده در مدح حضرت حجة و بیان مهدویت و قبول ماهیات اشیا را از ذات مقدس یکتا فرماید

بر باد داد زلف مجعّد را — در بند کرد عقل مجرّد را
گر پی بری بلعل روان بخشش — باور کنی حیات مؤبّد را
دارد دهان ولیک نشان از وی — یابد کسی که هیچ کند خود را
هستش میان ز هستی گر یکمو — جوئی کناره یابی آن حدّ را
دو طرّه اش بعین پریشانی — یکتا کند خیال مردّد را
در پیرهن لطافت اندامش — باشد گواه روح مجسّد را
زاهد بخواب بیند اگر رویش — بتخانه کرد خواهد معبد را
دو چشم او بفتنه گری ماند — مستان جنگجوی معربد را

بُرده بطبع گوهر یاقوتش ‌‌ رنگ عقیق و رونق بُسّد را
دانی که خون مایست بجوش از چه ‌‌ بینی اگر لطافت آن خد را
خیزد قیامت ار که برافرازد ‌‌ آن سرو قامت از طرفی قد را
روشن علامتی است رخش در رب ‌‌ بر غیبت و ظهور محمّد را
قائم که حق ز دور نخستین کرد ‌‌ دائر بوی ولایت احمد را
ظاهر بواحدیت اصلی شد ‌‌ هر دورهٔ تجلّی ممتد را
یکتا بوحدتست نه آن یکتا ‌‌ کاوّل بود هزار و دو صد را
آن واحدی کش اوّل و ثانی نیست ‌‌ بل ثانی است اوّل بعد را
ثانی نه آنکه بعد نخست آید ‌‌ نبود نخست دورهٔ سرمد را
هرگز جز او نبوده پذیری خوبش ‌‌ تا هست دور چرخ مجدّد را
هرگز نبوده جز ز خط سبزش ‌‌ آرایش این رواق زبرجد را
بر طیّ و نشر نیست جز او مالک ‌‌ سطح زمان و کون ممدّد را
بر قبض و بسط نیست جز او حاکم ‌‌ عصر وجود و ملک مخلّد را
در ساحت تصرّف و تقدیرش ‌‌ نبود تفاوت اقرب و ابعد را
نبود اگر ولایت ارشادش ‌‌ روح الامین کند گم مرصد را

دور جهان بسلطنتش قائم تا کی کند قیام مجدد را
تجدید در ظهور بود ورنه تکرار نیست جلوهٔ احد را
روزیکه کس نبود شهادتگه میداد حق بیاد وی اشهد را
تا آرد او بیاد سبب آدم بر عهد خود لطیفهٔ اعهد را
آن عهد برقرار بود هر دو تا مظهر اوست مالک ذو الید را
ابلیس ترک سجدهٔ آدم کرد نشناخت زد چو خاتم امجد را
زآنرو که بسته بود بیاجوج آن اندیشهٔ سکندریش سد را
دیو و دد آدمی نشود هر چند آدم کند بقدرت حق دد را
از کلک صنع بر ورق هستی بنگاشت نقش مقبل و مرتد را
اندر سرای کرد بجا تعیین بئر عمیق و کاخ مشید را
آید بسی شکال که اندر اصل علت چه بود اصلح و افسد را
در مکتب حقایق چون اوگفت تشدید سخت گوی و بکش مد را
شاگرد را چه جرم کشید ار مد باسخت گفت حرف مشدد را
در پیش آفتاب به بینائی نتوان گشود دیدهٔ مرمد را
در اصل چون صفا و کدورت بود آئینه و سفال معقد را

جرم سفال چیست که بنماید / آیینه وار ابیض و اسود را
موی آرند اشتقند چو لحیانی / تقصیر چیست کوسج و امرد را
خوب و بد از هویت اشیا شد / ره نیست آنکه خوب کند بد را
ماهیت مطلقه بود بی شک / غیر از یقین شناسی گر حد را
بر قدر قابلیت در قسمت / داد او وجود اشقی و اسعد را
وضع جهان بوجه تناسب شد / بر جای پا نبود محل ید را
اینجمله هست و هیچ نداند کس / جز ذات حق حقیقت و مقصد را
رمزیست در نهاد بنی آدم / کز وی توان شناختن ایزد را
آن قوه گر نبود کجا میکرد / بر عبد امر و نهی موکد را
داد ست نشان بکنج وجود خود / تا وارهی ز جوع و نهی کد را
جز این بعقل ناید کز حکمت / ایجاد کرد اشرف و انکد را
گر فلسفی در این ره برهان گفت / نشناخته رموز ره مقصد را
آنجا که ره بعنصر تحریر نیست / عقل افکند چگونه مسند را
نه عقل حاکم است نه علم اینجا / نه از چنین شناخت توان حد را
آنگه نه زان توان بحجر گشتن / چند از بهم نهند مجلد را

سقف از مطر پناه بود نه از مرگ — چون دررسد معبد و معبد را

عارف شناخت لیک بدان جسمی — کز عشق او ندیده دگر خود را

نامد خبر که حال صفی چون شد — زان پس که یافت شاهد و مشهد را

و له قدس سره

ما را بتو و جز بتو امید مراعات — دریاب فقیران خود ای پیر خرابات

هرگز نشد ابروی تو بر حاجت ما خم — تا چشم توان داشتن از غیر بحاجات

هر وعده که دادند بما صومعه داران — بگذار که بود آن همگی تسخر طامات

در مدرسه و خانقه از زاهد و صوفی — حرفی که شنیدیم خبر بود و خرافات

آن خرقه و سجاده نیرزید بیک جام — در میکده بود ار چه پر از عشق و عبادات

در کوی مغان باده فروشان نخریدند — بر کهگل خم حاصل سی ساله طاعات

گشتیم مقیم در میخانه که بر گوش — ما را برسد بانگ منادی مقامات

دیدیم خم ابروی دلدار و گرفتیم — از کون و مکان گوشه در آن سرخم آفات

غیر از در میخانه هر آن در که تو بینی — ره نیست که گوییم زچه شد باز در اوقات

هر نام که می بشنوی از غیر نی و چنگ — صوتست و صدا در گذر از ننگ مقالات

بگذار که در پرده بود راز مشایخ — تا باز بماند بجهان نام موالات

تا کار چه بود ار که نگردی ز کرم ستر — آلودگی حضرت ما پیر خرابات
هیچ ار که نباشد ز جنون فایده این بس — کز عقل مغلف نکشد بار افادات
زان پیر مغان مرشد ما گشت که خود رنگ — باشیم و نلافیم ز سالوس و کرامات
آن جوهر فردی که بسی بود در او حرف — آخر ز دهان تو بتحقیق شد اثبات
مفرد شد اگر قافیه با جمع مکن عیب — هم کرده بنا گوش تو با زلف مجازات
بگذشت صفی عمر و ترا اوّل عشق است — تا کی دگرت طی شود این مرحله هیهات

وله ایضاً

غرقیم در محیط غم ای کشتی نجات — ما را بکش ز ورطهٔ حیرت بساحلات
از جرم ما فتاده نپرسد گر مدد — آنکس که قادر است بتبدیل سیئات
افعال بد ز ماست تو دانی و ما ولیک — مقدور ما نبود فرار از مقدرات
ما را بگیر دست که هرگز نداده — در مانده را نجات بشرط محسنات
افتادگان ورطهٔ نقص و نوائبیم — ای دست ما و دامن عفوت بنائبات
هر کس بمأمنی ز حوادث برد پناه — مائیم و آستان امانت ز حادثات
روزیکه مشکلی و گشاینده نبود — بودی تو هم بود دست تو حلال مشکلات
چشم امید بر کرم حیدر است و بس — اندم که راه چاره شود تنگ از جهات

افکن برحمت نظر ای شاه ذوالکرم — بر بنده که بر تو گریزد ز سانحات
دستی که از فقار بروید شود دراز — بر روی بده ز خرمن اقبال خود زکات
آن جرمها که تفرقه آورد در خیال — بر ما یکی ببخش تو یا جامع الشتات
از ما شکستگی است روا ور نه بر فقیر — باشد عنایت تو ز توضیح واضحات
گر مجرمیم بنده شاه ولائیتیم — بر ما ببخش ای بعطای تو مسئلات
آنجا که لطف شامل طبع کریم تست — بر مخلص و معیب ز رحمت رسد برات
کی بود مان ز بود و ز نابود مان خبر — ما بنده ذلیل و تو سلطان ذو صفات
از اهتمام تست کمالات نفس و عقل — ای عقل در صفات و کمال تو محو و مات
روزی که موج خیز شود بحر بازخواست — وز خوف ریزد آب ز رخسار کائنات
آب مرا مریز به آنان که تشنه لب — دادند جان براه تو در پهلوی فرات

من نوادر اشعاره

دمی بعمر نبوده م ازین خیال آزاد — که شد چگونه ستم بر حسین ز ابن زیاد
مخدرات پیمبر شکسته حال و اسیر — بنی امیه بعنف و غلط امیر عباد
عجب نباشد از اینم که جای پیغمبر — عمر نشیند و نارد ز فضل حیدر یاد
نه زانکه ارث مسلمان رسد به بیگانه — ابا وجود دو فرزند و دختر و داماد

نه از سقیفه عجب باشدم نه از شورا | که از میانهٔ شش تن که اولی از آحاد
و حال آنکه نمی‌بود مختفی بر کس | که چون علی نه در امکان بود نه در ایجاد
بجاست گر نشود باورم که آل رسول | شوند دربدر از کینهٔ عدو ببلاد
خصوص آنکه حق اندر شئون ذوالقربی | نمود امر باسلامیان بمهر و وداد
مگر نبود در آن روزگار یک مسلم | که گوید از چه کشید این ستم بر اهل رشاد
بشصت یا که بصد سال سب و لعن علی | شود بمسجد و منبرها جای هر اوراد
بباقر و پسرش نسبت نصارائی | دهند و معتقد خلق گردد این اسناد
یکی نگفت که اینها شد از چه راه یقین | چه اعتماد بقول عوام اهل فساد
یکی نگفت که ارجوفه است غیر شیاع | بود شیاع شهود ثقات ثبت نهاد
بزاید اینکه مرا بود ازین امور عجب | بدل نمودمی از جزء جزء آنش استبعاد
عجیبتر از همه آنها که در کتب شده ضبط | بذم اهل تصوف ز اهل علم و سواد
قبایحی که ندارد وقوع در عالم | معایبی که از آن دارد انفعال جماد
چه جای آنکه بود عارفی بر آن آئین | چه جای آنکه کند عاقلی بدان ارشاد
بناگه آمدم این امتحان که تا دانم | نباشد ایچ عجب در جهان کون و فساد
نفوس چند که خواهند مردمان دانند | صدیقشان بخبرها و در علوم عماد

بی مذمت و قدح صفی بهر محفل — دروغ چند بهم بافتند فکرت زاد
رسیده گفتند اینها باشتهار و شایع — تو گو شیاع چرا گشت قول هر قواد
اگر شیاع نگردند حاسدان که علی — نه بر نمازش هست اعتقاد و نی بمعاد
کجا شنیده کس از وی کلام نامشروع — جز آنکه قول عوام است صحبت حساد
یکی نگفت که بدعت چسان نهد در دین — کسی که هست در اسلام قبله اوتاد
اگر که علت انجمله خواهی از تحقیق — باسم دین پی دنیا شدن باستبداد
بقتل زاده زهرا کسی کند اقدام — که حب دنیا زو برده نور استعداد
بهر زمان که نهد کس بحب دنیا دل — حسین دین خود او کشته باشد از الحاد
یکیست مایه و مأخذ اصول رسم روش — بود بشرک و شرور ارچه شمر جز شداد
بمیل خاطر دیوان دین تبه گویند — جفا باهل حقیقت روادان دیونژاد
بقتل سبط پیمبر کسی بود خرسند — بقصد گوشه نشینان کسی شود دلشاد
خدای نسبت قتل پیمبران به یهود — خود ازچه داد تعقل کن ار توئی نقاد
نکشته بود بنسبتی یهود عهد رسول — جز آنکه کردند آن کشته های قبل حصاد
طمع بود جهة قتل انبیا و رسل — حسد بود و سبب سب حیدر و اولاد
زند بشاه ولایت بد ورنه ضربت — کند به پیر طریقت بنوبتی بیداد

دگر نسبت کسی را چرا کنند که بود
همیشه حرص و طمع بوده رهزن اشخاص
فضول نفس کجا میکند بترک حدیث
گر او نبود محرک بقتل ذوالنورین
چنین کنند هم ایراد بر صفی جهال
گر او نبود بر افعال آنکسان راضی
بیاد نارد کاندر زمان ختم رسل
زیادتی نتوان کرد نفی ملت و دین
زنسل حیدر و زهرا بهر زمان اند
خطاست نفی سیادت نمودن از ایشان
در این زمان پی نسخ کتاب و دین حنیف
کسی بهیچ نگوید زکافری خبیث
بود شریعت و اسلام بهر ست خواص
شوند منکر تفسیر او ز بخل چنانکه
که نیست این ز محمد بود ز حبر و بیار

یگانه شخص جهان و نخست مرد جهاد
هماره بخل و حسد بوده آفت افراد
که گشته است بلذات دنیوی معتاد [2]
چرا نمود از او اهل فتنه استمداد
که پیروان ورا از چه نیست زو بسداد
زید فعل خطا چون کند بقصد مراد
ز صد هزار یکی بوذر است یا مقداد
نه لازم است که باشند جمله از زهاد
کنند حفظ مقامات و رتبه اجداد
که گفته است خود ادلا و لاست چون اکباد
ز هر گروه بود خود زیاده از تعداد
کسی بهیچ نگیرد ز فاسقی ایراد
نه بهر آنکه شود ملک معرفت آباد
شدند منکر قرآن و قائلش ز عناد
دو اعجمی که ندید استند تازی یاد

۲ـ بما نبود که از عالمان [illegible] شد [illegible] علی مراد

خدای گوید کای احمق این سخن تازیست ‌ ‌ عجم ندارد از آن ربط تا کند انشاد
بیا ببین که صفی قلزمی است پهناور ‌ ‌ بهر حدیث و هر آیت بیان کند مفاد
یکی از آن همه تفسیر اوست که آن ‌ ‌ بردن چو گوهری از بحر بیکران افتاد
هنوز هست هزاران گهر در این مخزن ‌ ‌ که باب دانش او در احد انکس نگشاد
اگر که نیست ترا باور این بیا و ببین ‌ ‌ که نور علم چسان تابدت بصدر و فواد
کسیکه نبودش این ذوق گو رود بصفی ‌ ‌ تو حلق خود مدران هیچ واعظ از فریاد
ملامت تو بر اهل یقین بدان ماند ‌ ‌ که باز کوبند از پشه آستین فولاد
نموده صوفی بازار خویش را ویران ‌ ‌ دگر نیاید بر باد او رواج و کساد
نه هیچ در غم محراب و منبر است فقیر ‌ ‌ نه آنکه بوسه بدستش دهند در اعیاد
نه مانده است ز مصر وجود او یکخشت ‌ ‌ تو بر خلیفه گذار آنچه هست در بغداد
نه از کسی طمع ملک و مال و رشوه کند ‌ ‌ نه بر تجری و تکفیر خلق استشهاد
ز علم بیخبران چون شنیدی از تحقیق ‌ ‌ ز جهل بیخبردان نیز بشنو از اشهاد
ز مردمان غلطکار بی اصول که هیچ ‌ ‌ ز کودکی نه پدر دیده اند و نه استاد
شده بمدرسه اما نه بهر خواندن درس ‌ ‌ شده بخانقه اما نه بهر استرشاد
ببزم اهل طریقت موحد و حق جو ‌ ‌ بمجمع اهل طبیعت قدح کش و نرّاد

حسنش ز حق مرآت حق و آتش دلیل ذات حق   نازل براو آیات حق در وصف شاه محتشم

دارای ملک جان و دل جان جهان سلطان دل   درد و غمش درمان دل آن مرتضای ذوالکرم

شاهنشه جان آفرین دلدل سوار دشت کین   ختم رسل را جانشین فخر بشر را ابن عم

زهرای اطهر جان هو جان علی جانان هو   آب رخ مردان هو بنت نبی فخر امم

سال حیات جسم وی شد همعدد با اسم حی   احیا ز جودش کل شی هم از اخص هم از اعم

آن مجتبای پاک تن مسموم اهل کین حسن   ذات خدای ذوالمنن ثابت ز ذاتش تا قدم

معبود اهل دل حسین المصطفی را نور عین   مولای خلق عالمین شاهنشه عالی همم

زین العباد آن شیر حق منت کش زنجیر حق   حق پرور و میر حق با حق و جودش جمله ضم

آن باقر علم لدن نخل بقا را بیخ و بن   حرفی ز علمش قول کن رشحی ز جودش هفت یم

جعفر شه صادق لقب مجموعهٔ علم و ادب   کاندر رواج دین رب آمد بحق ثابت قدم

موسی بن جعفر بحر هو آن خسرو فرخنده خو   کاندر پی تعظیم او پشت فلک گردیده خم

فرزند موسی شاه دین شمس ولایت ماه دین   روشن ز رایش راه دین هشتم امام پاک دم

شاه جواد آن جان جان دلدار دل جانان جان   در ملک جان سلطان جان بحر سخا کان کرم

سلطان دین یا دل تقی میزان مسعود و شقی   حبش دلیل متقی فخر عرب میر عجم

آن عسکری شاه اجل علام غیب لم یزل   گر وصف نامش در ازل بشکافت از هیبت قلم

مهدی شه قیوم حی دیان دین دیموم حی | قطب زمان معصوم حی آن خالق نور و ظلم
این دور در بود وجود او مرکز جود و وجود | او اصل مقصود وجود او وجه خلاق العدم
فعل و صفاتش در نما فعل و صفات کبریا | اسماء ذات ذو العلا شد بهر او اسم و علم
یک قول آن کامل فنون شد موجد کونین چون | بر آن دو حرف کاف و نون داشت لعل لب ز هم
تخم نبوت را ثمر بحر ولایت را گهر | وجه حقیقت را بصر دیر هویت را صنم
در وصف ذاتش مصطفی چون گفت لا احصی ثنا | گوید چه هر گیج و گدا اوصاف شاه محتشم
باز آمدم اندر ثنا گیرم ز سر مدح رضا | آن جان جان اولیا سلطان فیاض النعم
آن بوالحسن فرد صمد موسی بن جعفر را ولد | گر نقش شیر آرد اسد چون نکه دهد شیران بدم
جاری چو گشت از قدرتش نطقم کنون در حضرتش | از جان سرایم مدحتش تا میتوانم دم بدم
شاهی که در ذات و صفت پاکست از وصف و سمت | هم از حدود و از جهت هم از حدوث و از قدم
حق را ظهور برحق او هم مظهر حق اسم حق او | مصداق ذات مطلق او اندر عیان در کتم

در مدح و منقبت اسد الله الغالب و مطلوب کل طالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه گوید

نفس گردیده جری جسم فزون طاقتم | بسته راه از همه سو جسته بخداوند کرم

آنکه با فضل وی آثام نماند بجهان ... آنکه با عفو وی اجرام نیاید بقلم

آنکه مهرش شده بر زهر حوادث تریاق ... آنکه نامش شده بر زخم سوانح مرهم

گشت مردود درگاه از ترک رضایش ابلیس ... گشت منظور حق از یمن ولایش آدم

رجس بر خاست چو او بد متنفر ز حرام ... بت برافتاد چو او شد متولد بحرم

هرچه جز ذکر وی افسانه بود در گیتی ... هرچه جز مدح وی ارجوفه بود در عالم

مدح آن دادگرش نیست در اوصاف همال ... پاک ز اغراق و ز اراجیف و اکاذیب و ستم

نیست آنگونه که در مدحت او هیچ اغراق ... باید اغراق مرا هم بزبان و بقلم

سخنی کان نه ز افراط و ز تفریط عری است ... راستی نزد خرد نیست بمعنی محکم

سخن آنگونه سرایم که در آیین خواص ... هست مقرون همه بر صحت و برهان و حکم

خفت بر جای رسول مدنی در شب غار ... فارغ از یار و عدو بیطرف از شادی و غم

رفت در مکه و خود سوره بحج برد و بخواند ... وانکه او را همه خونی ز خداوند و خدم

روز میدان بروش سیل و بسختی چون کوه ... بی ز اندیشه که خصمست الکن یا رستم

کند با قوت سرپنجه در از حصن یهود ... چون بخیبر ز پی فتح برافراخت علم

شغلی در کف عزمش نه نبودی مشکل ... نکته در ره فکرش نه نماندی مبهم

دانی ار قامت اسلام شد از تیغ که راست ... یا که در جنگ ز شمشیر نکرد ابرو خم

یا که برکند ز طاق حرم اوضاع بتان   یا که زد کوکبهٔ فارس تنیل بر هم
خالق از خلق شناسی و علی را ز دنی   یا از غیر کنی فرق و صمد را ز صنم
بخدا شرک نیاورد بیک چشم زدن   بود خاص این صفت او را بخداوند قسم
زانکه بشناخته بد هستی خود را که جز او   نیست موجودی بجز ذات وجودست عدم
داد بر سائل انگشتر و این بود نشان   که بر او ختم بود جود و سخا فضل و همم
حلقهٔ هستی از انگشت برآورد که گشت   همچو یک حلقه بر او دار ولایت خاتم
من نگویم بود از خلق جهان او بهتر   زانکه در وصف تناسب ز شروطست اقدم
کس نگوید که بود آینه اصفی ز سفال   همچنین لؤلؤ و یاقوت به از ترب و کلم
نیست مانند و زیک جنس که گوئی باشد   گوهر از خربزه به یا که حریر از شلغم
گفته آن عالم اسرار که نبود یکسان   آنکه میداند و آنکس که نداند با هم
نیست یعنی اسد الله مساوی با کس   کوشد اندر عمل و علم در آفاق علم
بجهان نامده دیگر که اوصاف نکو   جمله ظاهر شود از وی ز عرب تا بعجم
بر سر حرف نخستین روم ای آنکه بود   عقل در وصف تو مبهوت و زبانها ابکم
شصت افزون شدهام از عمر گرانمایه و نیست   در کف اندر رهِ فقرم بجز افسوس و ندم
اندر آن بزم که پیران همه جمعند مرا   دارم امید که شرمنده نسازی و دژم

تو ئی آن حیدر که غیرت کش دریا دل را
که بود کون و مکانت چو یکی قطره ز یم

پیش دریا چه بود قطره که گیرد بر وی
یا ثواب گنهش چیست اقل یا اعظم

بزنا پیش تو دادند شهادت مردم
ستر فرمودی و گشتی زگواهان درهم

نیست اینها عجب از خلق کریم تو که هست
درج در حوصلات ما خلق از نور و ظلم

ما بخوان تو نشستیم و کریمان نکنند
رد مهمان بود ار چند بد از خوان نعم

باشد اینهم که نگارد قلم از طبع فضول
ورنه اکرام تو بر بنده بلوح است رقم

تو نه آنگونه کریمی و نه آنگونه رحیم
که بگویند بد از حاتم طائی اکرم

جز تو کس را بجهان هیچ نخواند ذی‌جود
واندر کس چه بود رسم کرم شرط هم

گشت چون فقر صفی از حرکاتت معمور
باد هم جان صفی از برکاتت خرم

در تهنیت ولادت با سعادت حضرت شاه ولایت و ترغیب در توسل بآن حضرت

بسیزده از رجب آن بیقرین
عیان شد از غیب خفا بر زمین

ظهور حق شد بچنین ماه و روز
منت خدا را بظهوری چنین

نصر من الله و فتح قریب
فتوح و نصری که ندارد قرین

ز فتحنا سر آمد این بود و گفت
انا فتحنا لک فتحا مبین

بهل بجا متین مفروز جمیع ... نه شاعرم که در خورم باشد این
شد از خدا الخلق نعمت تمام ... ولا تجد اکثرهم شاکرین
فلینظر الانسان مم خلق ... تبارک الله احسن الخالقین
مولی الموالی و امام الاجل ... هو العلی المتعال الممکین
بذکر او پیمبران مفتخر ... فما لهم عن ذکره المعرضین
هو الذی لیس کمثله شیء ... نه مثل و نه مثل نه شبه و قرین
نه بلکه اسم و رسم راره در ذات او ... بوحدتش مناسب آمد همین
ولن اجد من دونه ملتحد ... ایاه نعبد و به نستعین
محب او بهشتش اول مقام ... عدوی او سعیر شش آخر یقین
بمنکر و مکذبش هر دو تن ... قیل ادخلوا النار مع الداخلین
علامت مخالفش در عیان ... تکبر است و عجب و هم کذب و کین
فذلک الذی یدع الیتیم ... ولا یحض علی طعام المسکین
بر اینجاعت است انذار حق ... فانظر الی عاقبة المنذرین
نوشته در کتاب احباب او ... کتاب الابرار لفی علیین
وجوههم یومئذ ناظره ... انا کذلک نجزی المحسنین

یدخل من یشاء فی رحمته — برحمتش علی رحمت امین

بجنت قرب چو گیرند جای — قیل لهم تمتعوا حتی حین

سر آن بود که باشدش ز آستان — دُر آن بود که ریزدش ز آستین

اشاره است بخلق اشیا دلیل — اراده اش بنظم عالم متین

و دادش از شکست پشتی قوی — ولایش از عذاب حصنی حصین

نبیند آنکه هر زمانش بچشم — بود بهر دو نشأه کور و غبین

کسی که نشناخت بیکتاییش — نموده نقش شرک خویش از جبین

بجاسدین او بود این خطاب — ان انتم الا فی ضلال مبین

مکذبش دوان ابلیس خو — مصدقش ملایک و مرسلین

ولی او بملک دین پادشاه — دو عالمش تمام زیرنگین

موآلفش بوصف حق متصف — مخالفش بسوء سیرت رهین

ندیدش آنکه یا که دیدش بکم — کم از کمست و از گروه عمین

خطاست ظلم و شرک و بت باشش فرد — ز اول و ز دویم و سیمین

و لا یغوث و یعوق و نسر — و کن مع الواحد حق مبین

بجز باذن و امر او در حشر — بود عبث شفاعت شافعین

جماعتی که زاو شکستند عهد | اولئک لهم عذاب مهین
بمرتضی گرت بود اتکال | ولا تخف انک من الآمنین
نشسته باشی ار که در فلک نوح | مدار غم نئی تو از مغرقین
خود این کسی بود که با مهر او | گلش بود در آفرینش عجین
یؤیده بنصره من یشاء | کرا د کند مگر که نصرت بدین
ببغضش آنکه شد ز خلق مجاز | نبوده جز باصل فطرت لعین
بلیس نام او برد با ادب | اعوذ بالله من الجاهلین
بدوزخ ایخطابش آید بگوش | کذلک نفعل بالمجرمین
ان عذاب ربک لواقع | الکل مارقین و القاسطین
بجو ولای مرتضی بی بظن | که ظن بود رویه غافلین
مباش متکی بعقل و نظر | که نیست حکمت اندرین متین
مجو طریقی بجز از راه فقر | طریق عارفان کامل یقین
طریق رستگان از هر دو کون | نه فقر جاهلان دنیا گزین
نه فقر آنکسان که آگه نیند | ز اعتقاد و عمل متقین
لترکبن طبقا عن طبق | مطابقی که گردی از آمنین

جهان چو آفریده از بهر تست / مباش غافل از جهان آفرین
ببُر ز خلق بند خوف و طمع / که عاجزند و مضطر و مسکین
حریف نفس تست فولاد مشت / ترا باید اِسپری آهنین
حسین دین تست مقتول نفس / کنی تو لعن ابن سعد و حصین
علاج کن بکش ز نفس انتقام / به پیروی قبله راستین
عدو بدار هزار و صد هزار / هنالک وانقلبوا صاغرین
عمل نماید گر و فکری تمام / که این بود نشانهٔ سالکین
کجا شدی تو آگه از ذکر و فکر / که دائمی ز فکر دنیا غمین
بحکم اذکرتُ بود فرض عین / نه باز بان و قلب صافی ز طین
مراد از ذکر بود ذکر قلب / طریقهٔ علیؑ و اصحاب دین
موحدی که روز میدان ازو / شکست پشت و پنجهٔ مشرکین
به نیکیان چو موم نرم و شفیق / بسرکشان چو قلزم آتشین
مقابل آنکه گشت با او برزم / شکسته بود و گشته بر پشت زین
ز صوت و صولتش تو گو برشل / فاصبحوا فی دارهم جاثمین
کسیکه کین او بدش در کمون / نبوده جز که دوزخش در کمین

وتحسبون انهم مهتدون الهنا اعلم بالمهتدین
زعلم او نشانه بحر محیط زحلم او نمونه کوه رزین
حقایقش براهل حق منکشف محامدش براهل دین مستبین
جهاد اکبرش ز اصغر فزون که نفس از او گشت ذلیل و مهین
طریق آن نداند امروز کس بجز ولی و دوره تابعین
بباید آموخت از او رسم وراه کسی که خواهد آن ز اهل زمین
شده مسلم این بعقل و نظر فلا تکونن من الممترین
فتاد جبریل بدریای نیل نداشت چونکه مرشدی بقرین
چو گشت مرتضایش آموزگار بوحی و تنزیل حق آمد امین
صفیعلی بلطف او متکی زخرمن تصوفش خوشه چین
بر این امیدم که نمانم خجل بجمع مقربین یوم دین
عمل نبد بداد نایت سبب مرا مگر که گشت لطفت معین
تو دانی آنچه داده بر صفی نه مردم مکدر دیر بین
وربنا الرحمن المستعان ارحم وانت ارحم الراحمین
زخلق وحق درود بحصر وحد با حمد و با آل او اجمعین

نوشتم این قصیده دلنشین	بیکهزار و سیصد و شانزده

در تحقیق مراتب وجود در قوس صعود و نزول
مختوم بمدح شاه اولیا علیه سلام الله الملک العلی

مطلق الذاتی که او دارنده اشیاستی | هستی اشیا از آن یکتای بیهمتاستی
لابشرط اندر وجود مطلق از اشیا بذات | در مراتب گرچه عین جمله اشیاستی
مطلق از اطلاق و تقییدات و پاک از چند و چون | نی بشرط شیئ قائم نی بشرط لاستی
وحدت و کثرت دو وصفند آن بجمع آن بفرق | ناشی از ذاتی که جمع و فرق او راستی
وحدت ذاتش تجلی کرد و شد کثرت پدید | باز پیدا زین کثیر آن واحد یکتاستی
عارفان گویند کان ذات قدیم لابشرط | که نه جزو است و نه کل اندر مثل دریاستی
بحر لا حدی که دون از کم و کیف و مد و جزر | نی فزون گشتی ز شیئی نی بشیئی کاستی
بحر اول را که ذاتست آن بترتیب وجود | نیست جز یک موج آن یک حضرت اسماستی
چیست اسما آن مسمائی که لفظ و حرف و صوت | ره ندارد در وی بیرون ز شرح ماستی
احمدیت این بود عقلش اگر خوانی رواست | شرط شیئ و لابشیئی بر دو را مبناستی
موج ثانی عالم اعیان شد از بحر وجود | خوانی از علم از که غیب مطلقش برجاستی
خواند اعیان را دو اعیان ثابته موجود بان | پیش عارف این معانی ثابت و مجراستی

عین ثابت عالم علم است و فیض منبسط — عین موجود آنکه اشیا را بجمع آراستی

موج سیم عالم جبروت اعلی شد بنام — کز مثال مطلق و غیب مضاف انشاستی

آن چهارم موج ملکوت آمد از امرش تمام — عالم ارواح اگر داری بیاد انجاستی

موج پنجم عالم خلق است در تنظیم ملک — که شهود مطلقش خوانند و این پیداستی

جمله افلاک و عناصر از ثریا تا ثری — عالم ملک است و باقی هرچه زین اجزاستی

موج اعظم جامع اینجمله از غیب و شهود — حضرت انسان کامل مظهر والاستی

موجها یعنی وجود ممکنات از جزو و کل — موج این بحرند و عرش و فرش ازو برپاستی

جمله اشیا راست در فیض وجود او واسطه — هم دلیل خلق زین پستی بر بالاستی

رتبه ها در حد خود هر یک بفیضی مستفیض — این بود قوس نزول ار عاقل و داناستی

خالق اینجمله اشیا موجد این ممکنات — ذات بیمثل آن وجود مطلق اعلاستی

بعد ترتیب نزولی حاضر قوس صعود — باش تا یک ار رخش ادراکت فلک پیماستی

کن تعقل کآمدی از نطفه چون تا ملک عقل — بازگشت زین سفر تا جنة الماواستی

رخت بستی چون ز دار جسم و ره بردی بجان — قوم گویندت طریقت منزل اولاستی

خدمت پیراست گردانی طریقت گر بسخت — در سلوکت رهنما تا منزل افراستی

گردد این منزل تعینهای جسمانی ضعیف — زانکه صورت ماند و دید دل بسوی معناستی

منزل ثانی ترا باشد مقام معرفت | کان بود ملکوت و آنجا عالم عقباستی
کشف ارواحت چو شد گشتی بکلی منقطع | زین شئونات شهودی کت در او سکناستی
شد حقیقت نام جبروتت که سیم منزل است | روح کلی را ضعیف اینجا تعینهاستی
منزل توحید اگر داری یقین اعیان ماست | کاندر اینجا نام کثرت از میان برخاستی
عین ذات سالک اینجا ماند و باقی گشت محو | جمع وحدت بیمجال از هر چه جز الّاستی
منزل رابع از این باشد فنای فی الصفات | عالم اسماست آن گفتیم و بس زیباستی
فانی فی الشیخ داند سر اسمار صفات | شیخ خود دریای علم علّم الاسماستی
چون گذشت از عالم اسما فنای فی الله است | ذات پاک ذوالجلال اینجا و باقی لاستی
بر طرف گردید اینجا گرد وصف اعتبار | این بود قوس صعود ار عارف بیناستی
خلعتی پوشد در اینجا سالک از دیبای قدس | باز راجع سوی فرق از جمع او ادناستی
این بقای بالله است و فرق بعد از جمع ما | حاصلش ارشاد خلق این رجعت عظماستی
آتش دیگر بدل دارم ز جذب عشق دوست | گر نشر ارشش مغز عرفانم پر از سوداستی
بشنو اسرار قلندر در مقام دیگر است | وان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی
باقی بالله باشد مظهر اسم ملک | وین قلند [illegible] ت الملک ست و نقطه باستی
بای بسم الله نبی و نقطه با مرتضی است | نقطه در با صامت و از نقطه با گویاستی

هست بالاتر مقامی گوش عشقی گو کز آن — شرح سازم گرچه شرح آن نه حد ماستی

شد قلندر صاحب آن رتبه عالی بنام — قوم را در این بیان اجماع هم فتواستی

ما سوی اندر قلندر غرق و او سرکش ز کون — جمله از وی هست و او از جمله مستثناستی

مطلق او از خلق و هستیهای خلق از وی چنانکه — نقطه از حرفست و مطلق حرف را مبداستی

جمله اجزای حروفست از وجود نقطهٔ — حرفها را نقطه دارا از الف تا یاستی

وصف و ترکیب و تعین حد و تعیین و رسوم — نقطه را نبود که او ثابت بشرط لاستی

از انا المعنی الذی هم لایقع اسم علیه — شد مدلل کز دو کون او برتر و اعلاستی

وصف دریا را نگوید کس بعرض و طول و عمق — هرچه تا خواهی تو بحر و هرچه بینی ماستی

گر تو گوئی در تعین و احد مطلق کجاست — شاه گو با من کجا در هستی صهباستی

نیست شیئی خارج از وی هستیش باشد گواه — آدمی آخر تو چون خارج ز کرمناستی

عالم اکبر توئی در خود فرو شو تا تمام — کشف گردد گرچه بر پا اینهمه غوغاستی

آزری شو بت شکن بر نفس تکبر زن تبر — تا ببینی کو بتها را چنین آراستی

موسئی شو دیده ور تا بنگری کز فوق و تحت — نور در نور است و عالم ساحت سیناستی

عیسئی شو پاک دم تا نیک بینی هرچه هست — بی دم و بی منت روح القدس احیاستی

احمدی شو عشق جو تا دانی اینمعنی که شاه — با همه در سر و با شخص تو در جهراستی

یعنی او را نیست چهره و سر ترا این وصفهاست — هرکجا رفتی تو او آنجا و او بیجاستی

گوش کن اشیا چه میگویند در دست قبول — تا نه پنداری به تسبیحش حصا تنهاستی

گر ز خود غافل نباشی جمله ذرات وجود — رجعتی دارند و هر جزوی بکل پویاستی

چشم دل بگشا که بینی از جواهر تا عرض — رو با او دارند و او راه دل شیداستی

تابش خور لعلها را داد رنگ ارغوان — در دل کهسارها و لال آن مجلاستی

خندهٔ گل باغها را ساخت مالامال خویش — خرم از آن خنده خوش گر خار و گر خاراستی

باغ در باغست و جان در جان بهشت اندر بهشت — هرکجا در خاطرت آنسرو مه سیماستی

عالمت جنت شود گر ترک تن گوئی بچشم — هر سرابی کوثری هر خاربن طوباستی

دوزخت فردوس شد گر نفی خود خواهی یقین — هر پلاسی حله هر کرگی حوراستی

دل بیاری ده که بی عونش نبخشند دل بجای — نه ز بادی دان که جنبانندهٔ اعضاستی

هستی خود محو هستی کن که هستیها از اوست — رفت چون هست ز بالا هستی عنقاستی

گر ترا با دوست دل مقاره میدان حکمت — ور تولی با تو تولی در شهر و در صحراستی

تا بکی سرگرم حرفی تا بکی پابند لفظ — مادح پروانه وز شمع بی پرواستی

بو العجب نقلیست تو در مدح کالای کسان — وانگهان در دست دزدت جبه کالاستی

صفدران شیر خو کنند مغز شیر بر — تو بشجع قصه خوان از حیدر و هیجاستی

رهروان رفتند تا مقصود و تو حیران اینک — خارج از تن یا ز روح آن سید بطحاستی
لب ببند از گفتگو برزن تبر بشکن طلسم — سر مخا را از جستجو کو بر دمت جویاستی
چار طبع و هفت نجمت دشمنان خویشتنند — چند نازی کامهاتست آن و این آباستی
دل ز مهر این و آن برکن که جز حق هرچه هست — فانیست و هرکه فانی دوست شد رسواستی
دوست گیر آنرا که خلق عالم از بهر تو کرد — سخت از یاری گریزان روی با اعداستی
نطفه بودی عقل کردت از حضیضت داد اوج — محشری امروز دیدی محشری فرداستی
خلق او فرمود رزق او داد و رحمت او نمود — عیب او پوشد گنا او بخشد او داراستی
اوست قادر اوست قائم اوست قیوم اوست حی — او لطیف است او خبیر او ملجأ و منجاستی
او ترا آورد از کتم عدم بیرون و داد — خلعت ایجاد و گفت این اشرف اشیاستی
حاجت از او خواه و چشم از غیر او پوش و ببین — کمتر از موری که او در صخرهٔ صماستی
دولت باقی طلب بر شیء فانی دل مبند — در ولایت حب شاه اولیا اولاستی
آن ولایت را که حق بر ماسوی بنموده فرض — بیعت تسلیم در دست شه والاستی
طاعت حق در حقیقت عشق شاه اولیاست — بی تولای علی کی ممکنی برپاستی
واقف از اسرار موجودات بود آنکس که گفت — دفتر ایجاد را نام علی طغراستی
ذات حق را جز بنور ذات حق نتوان شناخت — ثابت این معنی بنور آیت مولاستی

طلعت رحمتعلی شاه است مرآت ظهور ❊ این صفی داند که چشم فکرتش بیناستی

ختم شد اینجا سخن در باب اگر داری تو هوش ❊ ذهن عارف تند و طبع نکته دان غراستی

حرف را بگذار و سر نقطه را آور بدست ❊ حرفها قطره است و نقطه بحر گوهرزاستی

یا علی کامل تویی جان صفی را ده کمال ❊ از تو چون بر نطق قلبش رازها القاستی

قافیه گر شد مکرر در الف بر یا بدل ❊ خاطرم زان بود فارغ کان الف یا یاستی

من بنظم و نثر با گیسوی او گویم سخن ❊ گر پسندد شعر ما را شاه ما ممضاستی

در انحصار حصول ایقان
بطریق تصوف و عرفان و ستایش حضرت
رحمتعلی شاه طیب الله مثواه

بهل بر هم کتاب عقل و دفترهای طولانی ❊ که نیفزاید از آنها جز که بر حمقی و نادانی

دلیل فلسفی ناید بکار اثبات واجب را ❊ که ذاتش برتر است از وهم تخیلات امکانی

نداند عقل کنه آنچه مشهود است اندر حس ❊ چه جای غیب لم یدرک که در ذاتست وحدانی

قدیم لازمان آید نه در اندیشهٔ حادث ❊ که در جزو زمانی شد عیان از غیب اعیانی

خرد را دانی از مخلوق اول کی رسد هرگز — بکنه هستیی کو عالی است از اول وثانی

فرو بردیم سر چندانکه در دیوان حکمتها — نبد جز مشت اوراقی بود هر چند برهانی

ز اخبار و اصولت حجت ار ظن است ور قطعی — چه شد حاصل ترا جز ریب و تاریکی و حیرانی

بکار زاهد و صوفی مباش از شرع و فقر ایمن — نه در خشکی بود فضلی نه در آلوده دامانی

تصوف سیر منزلهای نفس است از نه غافل — که در هر منزلی تا جمع حق گردد ز خود فانی

در این صوفی وشان جنگ یهودان بود و عشق نان — نه هیچ از ایتلاف نفس و هیچ از سیر نفسانی

اگر صوفی روش خواهی بشهر روح سامان — که بینی ورگهی را ملجاء اشیاء روحانی

سمی حضرت سجاد حاجی میرزا کوچک — کز آن هیکل هویدا شد تمام آن فر یزدانی

بسی گویند انسان از فضیلت چیست بر اشیاء — گر او را دیده باشی واقفی از فضل انسانی

ابا کرد آسمان حمل امانت را و ننگ بینید — که مشت استخوانی حمل آن سازد بآسانی

بسی شیطان بود نادم ز ترک سجده آدم — که دید آنرا ز خاک و بینید اینک نور یزدانی

مسمی را از اسم ار چند نشناسند لیک او را — تو از رحمعلیشاهی نیوشی وصف سبحانی

دلی کآئینه روی حق آمد چون صفی الحق

بر او بگشوده گشت ابواب رحمتهای رحمانی

در مرثیه و تاریخ وفات یکی از دوستان سروده

گل چرا ماند بگلشن بعد فوت گلعذاری
مه چرا تابد بگردون بی مه روی نگاری

سرو بالائی برفت از پیش چشم رودبارم — سرو گو بالا نگیرد دیگر اندر جویباری
ملک زیبائی و خوبی شد ز عالم تاج خانی — نیست زیبا زین سپس گیرد بخویش ار تاجداری
در بهار زندگانی ریخت از گلبن چو آن گل — کی گشاید خاطرم دیگر ز بستان و بهاری
عندلیبی بر پرید از شاخ حسن اندر جوانی — گو شود ویرانه گلشن تا که نخروشد هزاری
از غم و زاری من آور بیاد اندر بهاران — گر خروشش مرغ زاری بشنوی از مرغزاری
ای نصیحت گو مرا بگذار با این اشک خونین — حال طوفان دیده را اندر نگر دریا گذاری
هرگزم ناید بخاطر کآید اندر دور گیتی — اینچنین حور از بهشتی وین چنین یار از دیاری
داستانها مانده از خوبان بدفترها ز خوبی — پس بجا بوده است چون او بوده گر در روزگاری
آسمان از دود آه من بود نیلی و گوید — شد فرو اندر زمین روح روان کوه وقاری
چون پری از چشم مردم شد نهان شوخی پریوش — نازنینی دلفریبی مهربانی بردباری
زانکه باشد جهان فرهادکش وز وی عجب نی — قصر شیرین لعبتان را گر کند مشکین حصاری
در جبلت داشت عقل و عفت و مهر و ادب را — جز خدایش کس نبد در هیچ وصف آموزگاری
گفتمش روزی که امروزم بود درد سر افزون — گفت گر باشد قبولت جان من باشد نثاری

کی کند باور اگر گویم یکی از صد صفاتش — گرچه ناید هیچ وصفش در نگارش یا شماری

در چمن پس باد ناکامی دمید از چار جانب — نخل شادی را عجب نبود نماند ار برگ و باری

نقش خود برگزیده ما بست و داغ خویش بر دل — اینچنین ماند ز یاران بهر یاران یادگاری

سال تاریخ وفاتش باشد این بی بیش و بی کم

شد سوی جنت ز بیسوی مهی زیبا نگاری

ترجیعات حقیقت آیات جامع دقایق عرفانی و حاوی حقایق ایقانی

حق داشت پیش از آنکه بود جسم و جوهری — از عشق خویش در صدف ذات گوهری

میباخت با جمال خود آن نهفته عشق — پس خواست بر نمایش خود پاک پیکری

تا حسن خود در آینهٔ خویش بنگرد — فرمود جلوه‌ئی و عیان ساخت مظهری

آن مظهری که مثل نبود و مثال نبود — خود بود و خود نمود بعنوان دیگری

پس برنهاد تاج لعمرک درا بسر — یعنی ز فر عشق فروزنده افسری

چون نور افسرش دو جهان را فرو گرفت — هم خود شد او بنور تجلی منوری

دلبر ز پرده برشد و افکند پرده باز — از بام رخ نمود و برخ بست گردری

یکتاییش چو بود منزه ز شبه و مثل
بی شبه و مثل آمد و شد شمع مظهری

دردانه‌یی که از انا عبد فسانه گفت
دانند اهل دل که جز او نیست دلبری

شیخ و حکیم صحبت معقول میکنند
باید شنید نکته عشق از قلندری

دلدل پیی که برق بگردش نمیرسد
عشق است و تو سوار خر لنگ لاغری

رازی نهفته بود که بر مصدر عقول
آمد خطاب بلّغ یا ایها الرسول

سلطان ذات پرده چو از چهره برگرفت
از کلک صنع پرده امکان صور گرفت

خلوت نشین غیب بصحرا نهاد روی
یکسر ظهور کوکبه‌اش بحر و بر گرفت

عنقای قدرتش برگشود بال
قاف حدوث را همه در زیر پر گرفت

از رحمتش وزید به بستان کاینات
بادی و شاخها همه شد سبز و بر گرفت

تأثیر فاعلیت او در احد خویش
هر قابلیتی پی فعل و اثر گرفت

بحر وجود کرد باظهار جود موج
هر شیئی دامن از پی اخذ گهر گرفت

زین قیل و قال حرف نگاری بهانه بود
کو عارفی که پوست فکند و ثمر گرفت

در این رماد گرم نهان برق آتشی است
روشن از آن چراغ که تا گشت در گرفت

رازیکه پرده دار حقیقت نهفته گفت
بی پرده بین که نقش بدیوار و در گرفت

عالم پر است از جلوات جمال یار — زاهد نداشت دیده نشست و خبر گرفت
افسانه است اینهمه حرف آن بود که گفت — وی پیر میفروش بر دندان و سر گرفت

کآئینهٔ مصطفی بود آئینه به علی است
تصدیق این جوع بمرآت صیقلی است

زان پیشتر که رایت هستی عیان شود — پیدا نشانه زرشه بی نشان شود
نوری از آن جمال منور علم زند — حرفی از آن بیان چو شکر بیان شود
یا قوتی از خزانهٔ قدرت برون فتد — رهن بهای آن همه دریا و کان شود
بر وجه خویش آئینهٔ روبرو نهد — در عکس خود ز بعد نمایش نهان شود
خطی کند ز نقطهٔ لاینقسم نزول — در عرض و طول سطح زمین و زمان شود
از سر کنت کنز فتد پردهٔ خفار — تفسیر آن بخلقت کون و مکان شود
گیسو گشاید آن بت و هر جا شهر و کوی — افسانه های دلبریش داستان شود
از تاب آن عرق که بعارض نشسته داشت — صحرا و دشت از همه سو گلستان شود
سرو قدش که در چمن حسن و دلبری — مانند خود نداشت بنازی چمان شود
در انجمن سواره ز خلوتسرای قدس — با صد هزار جلوه بتنها روان شود
حد زبان ستایش او نیست پیش از آنکه — گویا بحمد حضرت ذاتش زبان شود

اسم و صفت نبود و نبی و ولی نبود
بود آن علی و هیچ بغیر از علی نبود

آمد برون ز خلوت اجلال شاه عشق
سرتا بسر گرفت جهان را سپاه عشق

فیروز روز آنکه بصد عجز و انکسار
جان آورد بنذر و نشیند براه عشق

اینک سواره میکند از راه دل عبور
خیزید تا کشیم دل اندر پناه عشق

دارید دل نگاه که آن شاه تند خو
خواهد فکند بر دل عاشق نگاه عشق

اخبار کرده اند که قربانی آورد
عاشق که عبورش در پیشگاه عشق

حاضر شوید جمله که پا در رکاب کرد
در بر قبای شاهی و بر سر کلاه عشق

ای اهل دل مباد که رو بر قفا کنید
گر زیک خطا شویم همه روسیاه عشق

درویش از گناه و صواب است بیخبر
در کیش ماست غفلت از شه گناه عشق

او ناظر دل است که تا سوز دل کراست
یا از کدام سینه بلند است آه عشق

دل نیست آنکه نیست پریشان زلف یار
عشق است شاهد دل و هم دل گواه عشق

شکرانه که چشم حسودش ندید و گشت
طالع ز بام طالع درویش ماه عشق

ساقی بیا ببخش حریفان مست را
آور بطبع صوفی حیدرپرست را

زان می که چون بجام زمینا محل کند | از رنگ و بوی مشکل افکار حل کند
رجعت دهد حواس پراکنده را بمغز | چون خاکها که باد بیکجای تل کند
تا جسم را چگونه معاد است در زمان | راجع بجسم جان را بهر مثل کند
جایز شود اعادهٔ معدوم بر حکیم | چون عمر رفته آرزو و دفع علل کند
عظم رمیم را دم روح القدس دهد | نفس خلیل را یقین بی خلل کند
اعضای مرده را بحیات ابد کشد | اجساد تیره را بصفای ازل کند
هر رتبه را ز ملک و ملک برتری دهد | هر قوه را ز عقل مجرد اجل کند
معلول را ز علت اولی برون برد | ذرات را بشمس حقیقت بدل کند
زان پیشتر که در رگ شریان کند نفوذ | چون خسروان بشوکت شاهی عمل کند
در ملک جسم برق امن و امان زند | زنجیر عدل گردن دیو و دغل کند
هر چیز جز ولایت مولای عالم است | از دل برون و عشق ورا ماحصل کند

شاهی که ثابت است بوحدت وجود او
اعلی است از تقید و اطلاق بود او

مطرب که گرم باد دم از عشق هر دمش | گفت آنکه را تو خوانی در ذوات آید حسش
مطلق بود ز جوهر و اعراض و شبه و مثل | اشیا ز جزو و کل همه غرقند در یمش

در ذات و در صفت نه مقید نه مطلق است — وز شرح و وصف والی اعلی عظمتش
خواندند انبیا همه سلطان قاهرش — دیدند اولیا همه خلاق عالمش
پوشید دلق فقر و غنا هشت بنده گشت — با ما کشید ساغر و دیدیم آدمش
کردیم سال و مه بخرابات خدمتش — بودیم روز و شب بمناجات همدمش
بر چنگ ما فزود شرافت ز نغمه اش — بستان جان گرفت طراوت ز شبنمش
گفتند بد چو طفل بگهواره حیدرش — خواندند روز جنگ ابر بار ضیغمش
معبد بد از نماز که گریه قلزمش — میدان که نبرد شد از خنده خرمش
با یکجهان سپاه چو میگشت حمله ور — میزد نسیم فتح پیاپی بپرچمش
بر کار او نبرد غرض راه کس جز آنکه — دارند عارفان بخدائی مسلمش

یعنی که در صفاتش اندیشه مات بود
میگفت بنده ام من و سلطان ذات بود

ای آنکه پرده دار رموز حقیقتی — وندر درون پرده خود اسرار وحدتی
در سر خود حقیقت اشیا توئی و بس — غیر از تو کس ندادنشان از حقیقتی
معلول تست هر چه بجز ذات پاک تست — کاندر ظهور ذاتی خود عین علتی
تا رهنما نگشت چراغ هدایتت — تصدیق مرسلی ننمودند امتی

یکشمّی ز قدرت و علم تو اندکی است — جز علم و قدرت تو بدار علم و قدرتی

آئینهٔ حدوث از آن شاهد قدیم — زیباتر از جمال تو ننمود طلعتی

عهد ولایت تو بخلقان فریضه گشت — کی ورنه یافت گوهر اسلام قیمتی

شاها کرم بذات تو ختم است در دو کون — عیب مرا بپوش بدامان رأفتی

عصیان ذخیره کرده ام از قاف تا بقاف — گر قابل حضور توام نیست طاعتی

بر درگه کریم خطا بهتر از ثواب — گر ما مقصّریم تو دریای رحمتی

هر کس امیدوار بفعلی و من بآنکه — آرند مژده ام که گنهکار حضرتی

غیر از بیان عشق تو قصد صفی نبود — اینجا اگر که یا بغلط یافت نسبتی

ما را ز مجرمان درِ خود حساب کن
خواهی ببخش و خواهی افزون عذاب کن

وله قدّس سرّه العزیز فی الترجیع

چونکه در جوشش بحر وحدت شد — ظاهر از بحر موج کثرت شد

کنز مخفی که غیب مطلق بود — آشکارا ز حجاب غیبت شد

تا نماند بجا نه غیر از خود — عین اشیا ز فرط غیرت شد

گاه گردید دل گهی دلدار / گاه آئینه دار طلعت شد
گاه بنمود روی واز معنی / هر دمی صد هزار صورت شد
گاه بگشود روی از محفل / در سراپرده هویت شد
گاه شمشیر در معارک زد / گاه آماده شهادت شد
گاه در خوابگاه احمد خفت / گاه بر مسند امامت شد
گاه ترویج شرع احمد کرد / رهنما گاه در طریقت شد
ما الحقیقه که از زبان کمیل / گفت و خود عین آن حقیقت شد
خلق را آگه بخویش شوراند / وانکه اندر سرای عزلت شد
گه بمنبر دم از سلونی زد / گاه لب بسته خود بحیرت شد
گاه در طور لن ترانی گفت / یعنی اندر حجاب عزت شد
در جهان بیحجاب و پرده گهی / جلوه گر در هزار کسوت شد
گاه بنمود رخ بموسی و گه / بر یهود آن رهین خدمت شد
گه سه نان داد و خویش حامد خویش / زان کنایت بهفده آیت شد
گاه اندر نماز خاتم داد / ختم بر دست او مروت شد
جود ذاتی او ز سر قدم / بر حدوث دو کون علت شد

جلوه گر در حدتش بر این کثرت | بهر اظهار جود و قدرت شد
وه چه قدرت که چار عنصر جمع | از دم او بیک طبیعت شد
وه چه قدرت کش از دو حرف جهان | وندران هر چه هست خلقت شد
دوشش کاندر حضور پیر مغان | در خرابات عشق صحبت شد
این سخن بود گوهری بیرون | از دهان علی رحمت شد

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

مصطفی شاه ملک امکانی | اولین موج بحر یزدانی
در شب قرب واجب از دامان | چون بر افشاند گرد امکانی
سم رخشش حجاب نه گردون | کرد نقش زگرم جولانی
این عجب بین که آن شب اشیا را | داد جسمش عروج روحانی
هست یعنی حقیقت هر شیء | ظل آن جسم پاک نورانی
تا بقوسین و قاب پیغمبر | گشت عارج بجسم ربانی
سر حد کمان شنو کاینک | مر ترا گویم ار سخندانی
تا بواجب چو دوره پرگار | کن تصور تو دور امکانی

جامع دوره را نبوت دان | بر نبوت دو وجه ارزانی
وجه ادنی ظهور اوست براو | در رسالت بنص قرآنی
وجه اعلی بطون اوست که هست | آن ولایت بصدق عرفانی
والی آن ولایت است علی | وجه یزدان ولی سبحانی
هستی ممکنات سرتاسر | فرع جسم نبی است تا دانی
چونکه اول بسیط در خود بود | منبسط شد بخویش در ثانی
چون شدش دوره تجلی طی | هشت پا در حریم سلطانی
عکس وجه ولایتش در دم | تافت آنجا چنانکه میدانی
اندران بزم الغرض چون حق | کرده بُد دعوتش بمهمانی
خوانی آندم ز غیب شد حاضر | از نعیم سرای سبحانی
دستی از آستین غیب برون | آمد او را برسم همخوانی
دید دستی که داده با او دست | بهر پیمان بامر یزدانی
دید دستی که کنده از خیبر | با دو انگشت در آسانی
پیش ازاینجا دو عالم و آدم | بوده کاخ وجود را بانی
با پیمبر علی اعلی گفت | در ثنای علی عمرانی

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

مرتضی را بحجت عرفان — معنی و صورتی است بایزدان
معنیش در حجاب غیب الغیب — هست از ستر لایقع پنهان
نیست واقع بمعنیش در ذات — اسم و رسم و شروط و وصف و بیان
وهمها جمله اندر او مبهوت — عقلها جمله اندر آن حیران
او چو دریا و عقلها چون خس — خس چه یابد ز قعر بحر نشان
صد هزاران هزار کشتی عقل — شد در این بحر غرقه از طوفان
که نیفتاد تخته‌ای بکنار — تا چه جائی که ره برد دگران
گمشد اوهام بس در این وادی — که یکی ره نبرد بر پایان
دم نشاید زدن چو زین معنی — که برون است از یقین و گمان
بشنو از من ز صورتش سخنی — تا که عشقم شکسته مهر زبان
صورت او که نزد اهل شهود — عین معنی است در مقام عیان
باشد او را دو وجه بر یک تن — یک بمعنی و اوست جان جهان
موجد جسم عالم است این جسم — خالق جان آدم است آن جان

هست زین بحر جنبش اسمائی ‌ ‌ ‌ هست زان نور تابش اعیان

آنچه گفتند انبیا بخبر ‌ ‌ ‌ وانچه دیدند اولیا بعیان

شمّهٔ بد ز وصف این تن هین ‌ ‌ ‌ تابشی بد ز شمس آنجان هان

زینره از صلب انبیا ای نجم ‌ ‌ ‌ گشت ظاهر بعالم امکان

در دل پاک اولیا این روح ‌ ‌ ‌ گشت ساکن بصورت انسان

سرّ این صورت ار عیان خواهی ‌ ‌ ‌ جو تو آن را بعشق پیر مغان

وجه او باقی است در اکرام ‌ ‌ ‌ غیره کلّ من علیها فان

در رهِ پیر عشق چون دادی ‌ ‌ ‌ جان و کردی بدست او پیمان

در مقام حضور پیر شود ‌ ‌ ‌ پرتو روشن سکینهٔ ایمان

چون بتابد بجانت نور حضور ‌ ‌ ‌ یابی از سرّ این کلام نشان

که حقیقت بملک هستی شاه ‌ ‌ ‌ نیست غیر از علی ولیّ الله

خانهٔ کعبه در تن عالم ‌ ‌ ‌ چون دل عالم است ای اعلم

لاجرم آن علیّ جسمانی ‌ ‌ ‌ زاد در خانهٔ دل عالم

فاطمه ابنة الاسد که نمود ‌ ‌ ‌ افتخار از کنیزیش مریم

چونکه بگرفت از ابو طالب ‌ ‌ حمل بر خالق وجود وعدم
چون شد آثار وضع حمل عیان ‌ ‌ از وی آمد بعجز سوی حرم
کرد دیوار خانه را انشق ‌ ‌ در زمان رب کعبه وزمزم
شد چو داخل بخانه بانوی قدس ‌ ‌ هر دو دیوار هشت سر برهم
گشت آنخانه غرق نور سیاه ‌ ‌ اندرین نکته ایست هین فافهم
آب حیوان درون تاریکی ‌ ‌ زد بی روشنی بدهر علم
ای پسر شو سیاه روی دوکون ‌ ‌ تا دو کونت شود اسیر ظلم
زین سیاهی رسی بنور وجود ‌ ‌ هل سفیدی وشو سیاه رقم
بوتراب آنزمان ز عالم قدس ‌ ‌ هشت اندر سرای خاک قدم
تا بری از مقدمات ظهور ‌ ‌ پی بسرّ نتیجهٔ معظم
کعبهٔ دیگریست ای سالک ‌ ‌ در تن عالم صغیر آدم
اندر اینجا علی روحانی ‌ ‌ زاده از مام نفس قدسی دم
روح قدسی مذکر آمد نیز ‌ ‌ نفس قدسی مؤنث آمد هم
آن چو بو طالبست وآن طالب ‌ ‌ وین چو بنت الأسد شد ای همدم
باهم این هر دو را کند تزویج ‌ ‌ نفس پاک پیر روشن دم

زاید اندر حریم دل آن نور / چون شد این دو بیکدگر توام
نام او شد سکینهٔ معنی / صورت او چو صورت آدم
دل بود کعبه این سکینه صمد / دل چو دیر آمد این سکینه صنم
هر کرا نیست این سکینه مخوان / تو بنی آدمش هو الاعلم
شاهد غیب این سخن میگفت / پرده برداشت چون ز سر کتم

که حقیقت بملک هستی شاه / نیست غیر از علی ولی الله

روز جنگ احد چو پیغمبر / شد ز انبوهی عدو مضطر
رو نهادند همرهانش تمام / بفرار و نماند کس دیگر
موج بحر سپاه کفر غریق / خواست فلک وجود پیغمبر
آمد از حق ندا که ای احمد / استعانت بجوی از حیدر
تا در آرم بیاریت اینک / ز آستین جلال دست ظفر
تا رسد عون حقت از چپ و راست / جو اعانت ز حیدر صفدر
خواست از شاه اولیا امداد / در زمان احمد ستوده سیر
بود بر لب هنوزش ادرکنی / از پس یا علی که از معبر

خاست آواز شیههٔ دلدل　　تافت پس برق ذوالفقار دو سر

بود گفتی صدای عزرائیل　　بانگ دلدل بنفی آن لشکر

رفت خاشاک عسکر اعدا　　در زمان تیغ شاه چون صرصر

جان بجانان رسید یعنی خوش　　مصطفی شاه را کشید ببر

چون در این عالم آنچه یافت وقوع　　هست در شخص آدمی مضمر

در وجود تو نیز دشت احد　　هست قلب صنوبری پیکر

وان شئونات نفس غدارت　　هست انبوه لشکر کافر

احمد عقلت اندر این میدان　　مانده تنها و بیکس و مضطر

حیدرت عشق و ذوالفقارت ذکر　　وان ندا جذب خالق اکبر

احمد عقل را چو حیدر عشق　　گشت از سر جذب حق یاور

برکشد ذوالفقار لا وزند　　بر وجود قریش نفس شرر

چون بشمشیر ذکر ساحت دل　　گشت پاک از سپاه فتنه و شر

بکشد آن شاهد یگانه ز رخ　　پرده آنگه که بر نشست غبر

معنی لا اله الا هو　　گوش قلبت نیوشد از دلبر

که حقیقت بملک هستی شاه　　نیست غیر از علی ولی الله

احمد بت شکن خلیلانه
با علی در حرم شد از خانه

آنکه بر قفل دل کلید عطاش — زد پی فتح باب دندانه
از غم فرقتش چو اهل عقول — گشت نالان ستون حنانه
خواست تا دفتر رسالت خویش — برساند بمهر شاهانه
بهر تخریب بت علی را گفت — پا بدوشم گذار مردانه
بت شکستن بهانه بود غرض — حیدرش پا نهاد بر شانه
بار عشق خدای را بر دوش — اشتر حق کشید مستانه
گشت از آن حمل و قوه و قدرت — عقل حیران و دنگ و دیوانه
پنجه بت شکن گشود و فکند — لات و طاغوت را ز بتخانه
کرد واجب چو پاک کرد از بت — بر خود و خلق طوف آنخانه
حج صوریست اینکه در اسلام — شد یکی از جهات ششگانه
حج معنی است طوف کعبهٔ دل — کان بود فرض عقل فرزانه
عشق حیدر چو از دلت پرداخت — لات و عزای نفس بیگانه
وز غبار وجود اغیارت — رفت جاروب ذکر کاشانه

رو کند در دل تو یار و شود / شمع جمعیت جمال جانانه

نعمت الله را چو یافت دولت / هرچه داری بده بشکرانه

جان بشمع رخش بسوز چنانک / عشق آموزد از تو پروانه

گر دهی دل بحرف ما آید / حرف عالم بگوشت افسانه

خواهی ار وصل گنج باد آور / خانه را کوب باش ویرانه

سبحه بشکن که یار یکتا را / یکدل آئی بترک صد دانه

در غم دوست پای یکتائی / زن بفرق دو کون مردانه

در خرابات عاشقان با ما / پس درآی و بنوش پیمانه

تا بجان تو عکس این معنی / افتد از جام پیر میخانه

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

چون بخم غدیر از ایزد / بر نبی شد خطاب کای احمد

سر برار از گلیم و کن بر خلق / فاش اسرار شاه لم یولد

هین مترس از خسان و کن ظاهر / آنچه ز اسلام باشد آن مقصد

با وجود علی چه داری باک / ای سلیمان ملک جان از دد

خیز و برگش بروی با جو جان | ای سکندر ز نام حیدر سد
بود عرفان خود مرا مقصود | ز آفرینش بجلوهٔ او حد
گو بر اسلامیان ندارد سود | لی تولای حیدر این اشهد
کُن تو تبلیغ امر ما بر خلق | خواه گردد قبول خواهی رَد
گشت در دَم پیمبر راشد | خلق را بر پیام حق ارشد
بر خلایق ز عالی و دانی | گرد اتمام حجت سرمد
دست حیدر گرفت و گفت این دست | هست دست خدای فرد صمد
کرده واجب بخلق تا محشر | بیعت دست خویش را ایزد
شکند هر که بیعت این دست | گردد از باب کبریا مرتد
اندر آن روز از صغیر و کبیر | عهد بستند با یَدِ ذو الیَد
لیک بعد از نبی بر آن پیمان | ماند باقی چهار تن بسند
دل غدیر خم است و عقل نبی | حیدرت عشق مطلق امجد
در غدیر دل تو ای عارف | پیر عقلت بعشق چون خواند
چنگ بر زن بذیل او محکم | تا رسی در سلوک بر مقصد
ما در عقل طفل قلب ترا | چون کند منفطم ز شیر رشد

زاهل ریا شوی و مسلمان و کیش | سر این معنیت عیان گردد

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

یکجهت چون شدند در شب غار | قوم بر قتل سید ابرار
امر حق شد بر او که ای احمد | امشب از مکه بست باید بار
جای خود واگذار بر حیدر | رو تو تنها ز شهر زی کهسار
تا من امشب بذات خویش شوم | مر ترا در سرای بستر دار
رفت و بگذاشت الغرض آنشاه | خوابگه را بحیدر کرار
خفت آنجا علی و زان خفتن | بخت عارف ز خواب شد بیدار
حسن در وصف عشق شد فانی | عشق بر حسن جان چو کرد ایثار
وحدت آمد نماند غیرت عشق | هیچ باقی بخانه جز دلدار
نیمشب چون شدند جمع آور | بر در حجره نبی کفار
کس ندیدند جز علی کان بود | خفته بر جای احمد مختار
در زمان سطوت خداوندی | خانه را ماند خالی از اغیار
تا تو دانی که در سرای وجود | بیشکی نیست جز یکی دلدار

خود شنو شد بگوش خویش ندا
لمن الملک واحد القهار

اوست باقی و مابقی فانی
اوست پیدا و ماسوی پندار

شاهد معنوی بخلوت دل
گوید این فرد و میکند تکرار

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علیؑ ولی الله

ایضاً من بدایع اشعاره قدس سره فی الترجیع

ای نعمت اصل مدعای وجود
وی ز جودت بپا لوای وجود

کو وجودی بجز تو تا که کند
وحدتی ثابت از برای وجود

غیر نقش و نمایشی نبود
با وجود تو ماسوای وجود

جز تو یکتائی وجود ترا
کس نداند بمقتضای وجود

غیر ذات یگانهٔ تو کسی
نیست موجود در سرای وجود

چون ز سر ازل گرفت قرار
بظهور وجود رای وجود

در بحار صفات و اسما گشت
جاری از کل خویش مای وجود

زان در آیینه حدوث نمود
پادشاه قدم لقای وجود

دربرآن ظهور یکتا کرد — راست از کبریای یار دای وجود
تا تو دانی که بوده بر وحدت — از ازل تا ابد بنای وجود
هستی باد چو کوه در او — می نه پیچیده جز صدای وجود
زنگ ز آیینه دلت بزدای — تا بیابی در او صفای وجود
بی لب و کام پس بگوشش دلت — دم بدم در رسد ندای وجود

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

پرده از رخ چو آن صنم برداشت — دل براه غمش قدم برداشت
چین بگیسو فکند و قامت دل — ز احتمال بلاش خم برداشت
آهوی رام چشم او چون دید — دل بدنبال خویش رم برداشت
صبح کان لعبت یگانه قدم — جانب دیر از حرم برداشت
گفتم ای سرو راستان که قدت — پرده از سر فاش هم برداشت
بوثاق گدای گوشه نشین — میتوان گامی از کرم برداشت
چشم رحمت گشود بر من و خویش — دو لب لعل را ز هم برداشت
که در اول قدم ز خود برداخت — هر که در راه ما قدم برداشت

گویدش دوست کو من است و من او | عاشق از دست از منم برداشت
کرد اشارت بساقی اندر دم | تا که مستانه جام جم برداشت
کرد لبریز زان می که ز دل | چون کشیدم غم و الم برداشت
اندر آن حالتی که ز آیینه ام | صیقل باده زنگ غم برداشت
می شنیدم ز چنگ مطرب عشق | این نوا چون بنغمه دم برداشت

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

دلبر ما که عین ماست همه | ظاهر از نقش ماسواست همه
ساری اندر حباب قطره و یم | بی تغیر وجود ماست همه
زان بت بی سرا و خانه ما | بین که پر خانه و سراست همه
قاف هستی ملکات وجود | سایهٔ پر آن هماست همه
این ظهورات مختلف که بجای | نقش این پرده جابجاست همه
گر هزار است و گر هزار هزار | بوجود یکی بپاست همه
هیچیک را مبین بچشم خطا | کآیت شاه ذوالعطاست همه
غیر خود را چه حق وجود نخواند | از حق ار بگذری خداست همه

خویش را ز صدا بگوید جود
این هیاهوی آن صداست همه

تو مگو نیست در بنا پیدا
بانیی کو خود این بناست همه

نقش ذرات را چو بینی نیک
کسوت شمس با ضیاست همه

سر گنج نهان الا را
جوئی ار در طلسم لاست همه

خود ز نای وجود شاه وجود
وان که نائی این نواست همه

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

طرهٔ ترک عنبرین موئی
دلبری بتی بلا جوئی

در رهِ دل مرا بهر سوئی
هشته دامی ز رشته موئی

میکشد هر دمم ببازاری
میکشد هر دمم ببازوئی

دل ز چوگان گریش بر در و بام
میدود صبح و شام چون گوئی

هست بر پا ز دست بردشیش
در همه انجمن هیاهوئی

یار پیدا و در تفحص او
هرکسی میدود بهر سوئی

دوشم آمد ببزم و گفت ترا
هست با عشق ما اگر روئی

مغز جان خالی از ز کام هوا
کن که یابی ز وصل ما بوئی

باز بنگر که عین ماست همه ‏ ‏ آنچه دریا و جوش میگوئی
بار بالست زین عجب که تو خود ‏ ‏ عین آبی و آب میجوئی
بگذر از جو در آ بحر وجود ‏ ‏ تا ببینی که جوئی اوئی
بحر گوید که از احاطهٔ ذات ‏ ‏ نیست خالی زمار ما جوئی
رفت و گفت اینحدیث و کرد بخویش ‏ ‏ دنگ و دیوانه ام یک هوئی

که در اشیا ظهور اوست عیان ‏ ‏ غیره کل من علیها فان

ای پسر حب حشمت و جاهت ‏ ‏ کرده دور از حریم آن شاهت
بر تو یار از تو اقربست و ترا ‏ ‏ کرده دور از تو نفس گمراهت
یکدم از خود در آ و بین که توئی ‏ ‏ آنکه ندهد توئی بر او راهت
چون حجاب توئی فتاد از تو ‏ ‏ جوز خود هرچه هست دلخواهت
کمترین قدرتست اینکه بود ‏ ‏ مالکیت بماهی و ماهت
صادق آمد چو رفت از تو توئی ‏ ‏ لیس فی جبتی سوی اللهت
یوسفا تو عزیز مصر خودی ‏ ‏ نفس خود بین فکنده در چاهت
زین خودی درگذر که عشق کند ‏ ‏ شاه مصر وجود ناگاهت

هست یکسان بوحدت ار نگری فوق و تحت و بلند و کوتاهست
کن بشطرنج عشق جان را مات تا که بردارد از دو سو شاهست
دو جهان از گدائی در عشق کمتر آید ز یک پر کاهست
گر کنی جان براه دوست نثار دوست خواند بنام اللهت
شو ز خود بیخبر که غیرت عشق زین حقیقت نماید آگاهت

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ای رخت ماه چرخ طنازی قامتت سرو باغ ممتازی
آفت عقل و جان بطراری فتنهٔ دین و دل بطنازی
طرهٔ ات مشک چین و لداری نرگست ترک شهر غمازی
چون تو شاهی و مات تست دو کون با که شطرنج عشق میبازی
گر نهٔ عاشق خود از چه سبب خویش بر حسن خویش مینازی
زانکه نبود یگانه جز تو کسی که دلش را بناز بگدازی
زلف خود را ز بهر خود تابی روی خود را ز بهر خود سازی
نکتهٔ خال خود تو دانی و بس گر سخن با لطیفه پردازی

تو مسیحا دمی و نادره گوی | ترک تازی کلام اعجازی
دل که در آتش غم تو گداخت | شایدش گر بحرف بنوازی
ضعف دل را بیارتند حجاز | کن عجین با گلاب شیرازی
فارسی را یکی بگوی ملیح | نکته با فصاحت تازی
از میان خیزد اختلاف دوئی | پرده زین راز گر براندازی

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

خیز ای دل که تا بهمت عشق | رو کنیم از دو سو بحضرت عشق
لوح جانرا ز نقش جرم دسیم | شست وشوئی بآب رحمت عشق
سنگ باشد به از دلی که نکرد | خویشتن را نثار حضرت عشق
یافت هر ذره وجود چو یافت | در جهان آفتاب طلعت عشق
کرد در بر هر آنچه شد موجود | بقبول وجود خلعت عشق
گر بوحدت کنی رجوع شود | متساوی بجمله نسبت عشق
در حقیقت چو بنگری بوجود | وحدتی نیست غیر وحدت عشق
این ظهورات مختلف که بود | نقش بر پرده مشیت عشق

هست هر یک با خلاف صورت / متعلق بکلک قدرت عشق
فاش گویم کسی بدار وجود / نیست موجود غیر حضرت عشق
آر آری بغیر هستی عشق / هستئی کی گذاشت غیرت عشق
در ازل گشت زار هستی غیر / سوخت یکبارهٔ از سطوت عشق
میرسد این ندا بگوش دلم / هر دم از عالم هویت عشق

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ای دل آهنگ کوی جانان کن / ترک سر اندر این سفر و از جان کن
دفتر صلح و جنگ در هم پیچ / خانهٔ نام و ننگ ویران کن
جبههٔ خویش را در این میدان / میخ نعل سمند سلطان کن
عقل در کار عشق نادان است / هر چه کت گوید آن مکن آن کن
چند سندان زنی بدرگه دوست / باری از کله کار سندان کن
در وصل از بروت نگشایند / دیده مسمار باب هجران کن
آب و جاروب آستان ورا / زاشک چشمان و موی مژگان کن
دل غمدیده را بجمع فکر / بسته آن طرهٔ پریشان کن

بنشین بر سمند گردون تاز | چرخ را گرد دستم نگران کن
خوش ز سم کمیت عرش نورد | فرش ایجاد حجاب یکسان کن
از تکاپوی رخش دریا پی | لامکان را غبار میدان کن
عشق از ایمان و کفر بیرون نیست | دل مبرا از کفر و ایمان کن
تا شوی ایمن از وساوس نفس | این سخن نقش خاتم جان کن

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

حسن یار ای حسن یکیست یکی | حرف افزون سخن یکیست یکی
نزد عارف که یافت سر وجود | راحت و هم محن یکیست یکی
در بر آنکه دیده جلوه یار | خلوت و انجمن یکیست یکی
دلبر و دل بکار دل چه شوی | یکدل ای جان من یکیست یکی
جان و جانان اگر که درگذری | یکره از جان و تن یکیست یکی
نسبت آب صاف گاه ظهور | با سه برگ و سمن یکیست یکی
با گل و خار جمعیت رنگ | انبساط چمن یکیست یکی
من حجاب من است چونکه فتاد | این حجاب او و من یکیست یکی

تن و پیراهنند دلبر و دل
این من و ماست جمله خواب و خیال
آنکه زین ما و من بری است بذات
ذات بی نقش اندرین همه نقش
سخن اوست در همه دهنی

تن درا این پیرهن یکیست یکی
قادر ذو المنن یکیست یکی
در نهان و علن یکیست یکی
نزد اهل فطن یکیست یکی
این سخن وین دهن یکیست یکی

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ای رخت آفتاب روشن دل
طره ات که بفتنه رهبر عقل
غم عشقت سر در سینه ریش
عاشقانرا که برق عشق تو سوخت
پرده بردار و طلعتی بنمای
از پس ظلمت فراق بتاب
از عنایت بنو بهار وصال
ما که دادیم دل بطره دوست

وی قدت تو نهال گلشن دل
نرگست که بغمزه رهزن دل
خم زلفت کمند گردن دل
کشت زار وجود و خرمن دل
بهر تسکین دل بمامن دل
آفتابی بتا ز روزن دل
کن مبدل هوای بهمن دل
تا چه با دل کند مهیمن دل

دی عبورم پی سراغ بتی
شد به بتخانه معین دل

دیدم از شاهدان پرده نشین
محفلی در سرای ایمن دل

جستم از شاهدی نهفته نشان
زان بت بی‌نشان مسکن دل

لب گزیدم که لب ببند و بجوی
سر مکنون دل ز مکمن دل

داشت فکرم بر اینکه باز برم
شکل خویش بر برهمن دل

ناگه آمد ز بام دیر بگوش
این خروشم ز نای ارغن دل

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

از خرابات رند مستی دوش
شد ز لطفم برا و گفت بگوش

کی طلبکار یار با من مست
خیز و رو کن بکوی باده فروش

تا ببینی عیان بمحفل عشق
روی دلدار و حسن بی روپوش

جز در پیر ما ز هیچ درت
نیست فتحی مزن دری مکوش

گشت آن حرفم آتشی و بسوخت
جسم و جان مرا و دل افتاد بجوش

از پی او شدم روانه بشوق
همه جا مست و بیخود و مدهوش

تا رسیدم بدرگهی که در آن
بود جبریل عقل حلقه بگوش

دیدم از دور میکشان همه را — جمع بر دور پیر باده فروش
از حریفان بزم گوشه دلم — می نیوشید بانگ نوشانوش
ناگه افتاد چشم رحمت پیر — بمن زار و بر کشید خروش
که ترا گر هوای خدمت ماست — در خرابات کش سبو بردوش
آنگهم ساقی از اشارت پیر — ساغری داد کاین بگیر و بنوش
چون کشیدم می از پیاله عشق — گشتم از گفتگوی عقل خموش
اندران مستی انحدیث بدیع — گفت خوش خوش بگوش هوش سروش

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کلّ من علیها فان

دامن خیمه شه چو بالا زد — خیمش آتش بکوه و صحرا زد
شد جهان روشن از فروغ رخش — رایت حسن چون هویدا زد
آن شهی کو ز ما بذات غنی است — آمد و جام فقر با ما زد
شد ز تخت شهی بزیر قدح — با گدایان بی سر و پا زد
دید چون حسن دلفریبی او — بر سر عقل شور سودا زد
تا نماید که هرچه هست یکیست — سوی صحرا علم تنها زد

تا بگوید که غیر ما همه لاست — کوس وحدت ببام الّا زد

اینهمه نقش کلک قدرت او — که برین پرده است پیدا زد

کرد غوغا ز حسن خویش بپا — وانگهی خویش را بغوغا زد

بار دیگر نهنگ عشق برون — شد ز دریا و دل بدریا زد

پرده زان راز برفکند عیان — دم ز اسرار ذات یکتا زد

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کلّ من علیها فان

ساقیا دور دور رحمت تست — چشم مستان بدست همت تست

دور ما گر بسر رسید چه باک — دور چون دور جود و رحمت تست

گر بسهو و خطا گذشت گذشت — دور ما نک بعفو نوبت تست

ما گر آلوده ایم چه جرم — دل خود اندر پناه عصمت تست

صبح عیدست و چشم باده کشان — بعطای تو و عنایت تست

داروی درد غم که جام می است — ده بستان که وقت قدرت تست

می کشانرا کفیل در هر باب — کف پیمانه بخش حضرت تست

از تو ما را بجز تو نیست طمع — خود گواهیم بعشق غیرت تست

گر کنی لطف دگر نه در همه حال
جان رندان رهین منت تست

باری آن باده شبانه کزو
دل دیوانه مست وحدت تست

گر بود صاف گر که درد بیار
زانکه درد و تو عین صفوت تست

خوش کن از باده ام سری که مدام
بند اندر کمند بیعت تست

سر کشی کرده نفس و چاره او
درد جام شراب سطوت تست

کرده این نکته را فسانه خویش
تا دل آئینه دار طلعت تست

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ساقی امشب عنایت افزون کرد
بهر رندان بباده افسون کرد

کار یاران بدور اول ساخت
دور ثانی بپرس تا چون کرد

در قدح مشک و می بهم آمیخت
باده را با گلاب معجون کرد

بیش از پیش دست قدرت را
ز آستین بهر بذل بیرون کرد

سوی رندان دور در هر دم
همره جام چشم میگون کرد

باده گفتار را پیاپی داد
حال عشاق را دگرگون کرد

گنج لب برگشود و گوهر ریخت
مفلسان را بحرف قارون کرد

دست بر مو گرفت و باغر دا
عقل را از دو شیوه مجنون کرد

ترک خونریز غمزه اش یکبار
بر سر بهشیان شبیخون کرد

خوش خوش آمطرب بتقام شناس
آشنا چنگ ر بقانون کرد

هردمی زد رهی و مستان را
بسیاقی ز خویش ممنون کرد

از بم و زیر نی حریفان را
گاه مسرور و گاه محزون کرد

مطرب از چشم عاشقان افشاند
آنچه ساقی ز غمزه اش خون کرد

مستی بخودان چو افزون دید
این نوا از نغمه موزون کرد

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ما گدایان که نفی با لذاتیم
پادشاهان ملک اثباتیم

حامل اسم اعظم شاهیم
مخزن سرّ حضرت ذاتیم

آفتاب سپهر عشق و بحسن
جلوه گر در تمام ذراتیم

پرتو حسن ذات مطلق را
در تمام صفات مرآتیم

جلوهٔ نور شاه معنی را
در مقام حضور مشکواتیم

بحر زخار و حد تیم و زجوش
گاه در جزر و مد و گه ماتیم

گاه ثابت بارض و گه در سیر
همچو سیاره در سماواتیم

دایم از جام عشق پیر مغان
مست افتاده در خراباتیم

باب فضل آستان میکده است
ما بران در کلید حاجاتیم

رند و قلاش و لاابالی و مست
فارغ از زهد و زرق و طاماتیم

خویش غرق گناه و از دم پیر
خلق را غافر الخطیاتیم

با همه بیخودی و نادانی
عالم السر و الخفیاتیم

از دم شاه عیسوی انفاس
روح بخش تمام امواتیم

روز و شب با سرود و بربط و نی
متذکر باین مناجاتیم

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

دوشش در خوابم آفتاب آمد
یعنی آن ماه بی حجاب آمد

طالع از بام طالعم ز قضا
در شب قدر آفتاب آمد

شاه بیدار بخت بنده نواز
بر سر خفته نیمخواب آمد

بهر دفع خمار هجر بتم
نیم شب با بط شراب آمد

با نهادم بخلوت دل و گفت
گنج در خانهٔ خراب آمد

دل بیچاره را ز غمزهٔ او — دعوت وصل مستجاب آمد
بهر صید دل شکستهٔ ما — باد و گیسوی پر ز تاب آمد
خوش قراری مرا ز خال لبش — بعد صد گونه اضطراب آمد
عاشقان البشاره کز در وصل — شاهد قدس بی نقاب آمد
واردات عجایب از ره غیب — در دلم باز بی حساب آمد
نور مهدی عیان به بزم حضور — خوش خوش از پردهٔ حجاب آمد
بهر نفس عدو به دست قتال — نایب مظهر العجاب آمد
در کفش ذو الفقار خصم گداز — حامی دین بوتراب آمد
ز آستان جلال حضرت او — خوش بگوش دل این خطاب آمد

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کلّ من علیها فان

شاه رحمت سریر می بینم — پیر دریا ضمیر می بینم
چشم دل را ز نور رحمت او — روشن و مستنیر می بینم
در دل خاره از حوایج مور — حضرتش را خبیر می بینم
دو جهان را ز خرمن جودش — کمتر از یک شعیر می بینم

بر همه ذره‌ها چو مهر منیر — لطف او را مجیری می‌بینیم

بر در دیگر عیسوی پیری — با جمال منیری می‌بینیم

خوشش بچین کمند طرهٔ او — دل خلقی اسیری می‌بینیم

میکشان را به پیر باده فروش — بندهٔ مستجیر می‌بینیم

زاهدان را ز نور طلعت یار — دیدهٔ دل ضریر می‌بینیم

متجلی بهر چه مینگرم — دلبری بی نظیر می‌بینیم

در صف کارزار نفس حرون — رهروان را دلیر می‌بینیم

بر دو کون از گدائی در دوست — خویشتن را امیر می‌بینیم

هر دم از بندگی پیر مغان — فیضهای کثیر می‌بینیم

روز و شب بر نگارش آثار — عقل کل را دبیر می‌بینیم

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

چشم از او وام کن که او بینی — وجه هو را ز چشم هو بینی

دل مصفا نما که طلعت یار — اندر آئینه رو برو بینی

از دل ما و موز طرهٔ یار — جوئی ار باز مو بمو بینی

دل پیر مغان بجو که بجوست گرچه این بحر را تو جو بینی
گر بدنیا بچشم ما نگری قدر او را الم از تو بینی
در خرابات گر نهی قدمی خوش بسر ظل فضل هو بینی
ساکنان حریم میکده را مست آن چشم فتنه جو بینی
هرچه در پردهٔ وجود بود فاش و بی پرده خوش نکو بینی
دامن دلق میکشان همه را پاک از لوث آرزو بینی
رهروان طریق صفوت را سر بزانوی غم فرو بینی
رازداران سرّ وحدت را بر زبان مهر انصتو بینی
ساقی دور را می از خم ذات بهر عشاق در کدو بینی
قطرهٔ هرکه نوشد از می او قلزمش غرق در سبو بینی
مطرب عشق را در این افسون با دف و چنگ بذله گو بینی

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ایدل ار بند زلف یار شوی مطلق از قید و اختیار شوی
مالک ملک جان و دل گردی قبلهٔ اهل افتخار شوی

در خرابات عشق رندانه | گر در آئی و میگسار شوی
حالی از تنهٔ پیاله ستان | مست افتی و هوشیار شوی
هوش آئی ز مستی هستی | چه از می نیستی خمار شوی
احمد آسا ز نه فلک گذری | بر براق می ار سوار شوی
علم رسمی بود سراب ازو | بگذر ای تشنه تا بحار شوی
نوشی ار می ز جام پیر مغان | عارف نور هشت و چار شوی
بندگی گر کنی بحضرت عشق | در دو عالم بزرگوار شوی
قنبر آسا بگردگار قسم | زین غلامی تو کردگار شوی
عارفان جان عالمت خوانند | در ره او چو جان نثار شوی
چون صفی علی بمقدم شاه | ترک سر کن که تاجدار شوی
این سخن را بگوی مستانه | تا بگفتن زبان یار شوی

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

این مسمط که در خوبی ممتاز و نوعی از اعجاز است

از تنزلات افکار آنحضرت قدس سره العزیز است

بشناختمت در همه جا ای بت عیار
پوشی رخ اگر چند بصد پرده اسرار
بی اینهمه پیرایه و بی اینهمه آثار
در بیقلکی از ظلمت خود پرده بیکبار

هیچم نبود فرق به پنهان و پدیدار
در ظلمت آنگونه شناسم که در انوار

در میکده رفتم خم و خمخانه تو بودی
در کعبه شدم باهمه در خانه تو بودی
در حلقهٔ مستان می و پیمانه تو بودی
دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی

بر موی خود آشفته و دیوانه تو بودی
در کعبه شدی سبحه و در میکده زنار

من رخ چو نمودی بتماشای تو بودم
افتاده به پیش قد رعنای تو بودم
در جلوهٔ تو محو تماشای تو بودم
چون سایه بهمراهی بالای تو بودم

در عین سکون جنبش دریای تو بودم
آورد مرا عشق تو از خانه ببازار

زان پیش که آواره بصحرای تو گردم
در فرق ز جمع تو هویدای تو گردم
از منظر پنهان تو پیدای تو گردم
در انجمنت بینم و رسوای تو گردم

در مجلس مستان تو صهبای تو گردم
سرمست درآیم بدر از خانهٔ خمار

در کوی تو حالی که مرا بود نکو بود
رو سوی تو ام بود نه رو بود و نه سو بود
من از پی روپوش بود من همه او بود
این آب که در کوزه و جام است سبو بود

دل در شکن طرهٔ آن سلسله مو بود
اینست که اکنون بود از سلسله ناچار

روزی که نبودی اثر از عالم و افلاک
میداد مرا عشق تو تعلیم بلولاک
بودت سر عشاق بسی بسته بفتراک
چون بود نهان گنج غم عشق تو در خاک

گر خاک شدم نیستم از خاک شدن باک
از خاک شوم باعث افلاک دگربار

گشتی متجلی چو در آئینهٔ اعیان
اشیا نبود غیر شئونات فراوان
اشیا همه گردید در آنجلوه نمایان
گر حسن تو بنموده در آئینهٔ امکان

جز مو نبود زلف و خط و ابرو و مژگان
جز آب نباشد شط و جوی و یم زخار

چون لب شکر خنده گشودی بتکلم
افتاد دگر عقل بوسواس تجسم

گر راز دهان دور بود راه توهّم — آمد ز کجا اینهمه گفتار و تبسّم

ذاتی که خرد گشت و هم اندیشه درو گم
بنمود چسان روی در آیینهٔ آثار

در راه نبی کرد فدا جان گرامی — در بستر او خفت بعنوان غلامی
بنمود ره و رسم حقیقت بتمامی — کاینگونه رهد نفس ز خودخواهی و خامی

ممتاز شود هادی صفوت ز حرامی
هر بیهده گردی نشود قافله سالار

حکمش که سبق یافت ز تأثیر ز تقدیر — حکمت هم ازوی که بود دور ز تغییر
بازور کف قنبر او پنجه نهد شیر — در پیش تگ دلدل او چرخ زمین گیر

بر جنگ بدانگونه مصمّم که به نخجیر
بر مرگ بدانگونه مهیّا که به ایثار

هرگز نشنیدیم ز مردان قبایل — یک مرد که با او زند از روی مقابل
در رزم چنان شاد که در بزم اماثل — میدان قتالش بهمان سان که محافل

بیفرق نبرد دشمن ز دگرگونه مشاغل
لا تشغله شأن صفت اوست بکردار

روزی که بُد از بهر غزا معرکه افروز | فیروزتر آن روز بر او بود ز نوروز
شیران شکاریش گه رزم کم از یوز | افروختی از شعلهٔ شمشیر جهانسوز

ناری که از او سوخت تن خصم بدآموز
برقی که از او خست دل دیو تبه کار

آنروز که میزد بصف معرکه اورنگ | میرفت دل از دست هژبران قوی جنگ
ناگشته رکابش ز پی حمله گران سنگ | میبود سر سنگدلان کوفته بر سنگ

ننموده هنوز او بسوی تاختن آهنگ
میگشت ز هر سو علم کفر نگونسار

میبود ز بر باره یکی قلزم آتش | پرجوش و قوی هوش و جلوبند و سپه کش
میشد ز خروشش ملک الموت مشوش | تا روح گرا زود کند قبض بناخوش

هر گوشه ز خون دامنهٔ دشت منقش
چونانکه در اردی ز شقایق رخ گلزار

زان پیش که در جنگ کند عزم سواری | شیران جهانگیر و هژبران شکاری
بودند بهر گوشه و بیغوله فراری | یا در دهن مار و دل مور حصاری

ناگشته مقابل متواتر متواری

بودند دلیران به پس دره و دیوا

در معرکه تازی و تکاپوی و تکاور
وز ولوله کوفتن و کندن و کیفر
میگردد بگرد آینهٔ مهر مکدر
میبرد ز سر هوش هژبران تناور

میآمد و میرفت پس از خشم مکرر
سرور شد و صفدر شد و حیدر شد و اکبر

تیغش همه چون باد خزان بود مجرب
هی ریخت سر مرد و تن مرده ز مرکب
در ریختن برگ رزان غیر مرتب
آورد که از پشت وی و مرفق و منکب

از کتف و کف و سینه و سر بود لبالب
وز پیکر گردی همه افتاده بجز وا

تا چشم همی دید ز اسپاه منق
هی بود ز مرکب تن بی راس معلق
وز لشکر همه وحش و سواران همه ابلق
هم روح ز اجساد بیک نظم مطلق

هم دشت ز مقتول بیکدست مطبق
هم اسب ز اثقال بیکبار سبکبار

ز آشوب و هیاهوی و تکاپوی و تسلسل
گر معرکه میبود پر از رستم زابل
میبود چو سیماب زمینش بتزلزل
کس هیچ نمیدید بجز راکب و دلدل

میریخت چو باران بزمین کله و کاکل
میرفت بغارت ز یلان جوشن و دستار

هرگاه که در معرکه میخواست هم آورد
خون در تن هر یک شدی از هیبت او سرد

میگشت ز آوازه او رنگ یلان زرد
جبریل که بود از همه در منقبتش فرد

میگفت بگیتی است همین تیغ و همین مرد
هم بلکه در این دار جز او نبود دیار

حرفی است که میبرد گر و تیغ وی از برق
در حال شکافد بیکی بارقه صد فرق

کی میگذرد برق هم از غرب و هم از شرق
صد فلک شود هر دم از او در یم خون غرق

از ابر نیام ار بجهد بر اثر خرق
با دشت کند کوه و کمر را همه هموار

گر مشت زدی بر سر و کتف بی ناموس
گر خصم بدش زهره گیو و فر کاوس

میشد بزمین تا به تن مرد چو فانوس
از هستی خود بود در آن هایله مایوس

با جلوه تر او را بی تیر از پر طاوس
خوشرنگ تر او را دم تیغ از لب دلدار

میتاخت چو در معرکه بی وحشت و پرهیز
امواج بلا خاستی از بحر خطرخیز

گردان قوی چنگ زمیدان غم انگیز	بودند بیک لحظه پراکنده و ناچیز
غربال فنا بود که میگشت اجل بیز	یا ابر قضا بود که میسود بلا بار
بس مرکب بیصاحب صحرائی خسته	بودند و وان هرطرف افسار گسسته
وان قوم بماندهٔ افواج شکسته	هرسوی روان سوی عدم دسته بدسته
در هر قدمی کشته و افتاده و خسته	بسیارتر از موج یم و ریزش کهسار
بررزم بیک عزم چو میگشت مهیا	باآنکه عدو بود با نبوه صف آرا
او را روشش این بود که میرفت تنها	زیرا که بیکتائی خود بود هویدا
یار همه کس بود بذات از همه یکتا	وز وحدت خود نیز در آیات نمودار
این بود جهادش که بظاهر بود اصغر	هم نیز جهادیست دراعظم اکبر
وان کشتن نفس است که فرموده پیمبر	بر نفس بدانگونه مسلط که بکافر
هم نفس بدانمرتبه مغلوب و مسخر	در پنجهٔ قهرش که بدی قلعهٔ کفار

دست دو عدو بست که شد در دو جهان شاه
حق خواند در این هر دو جهانش اسد الله
نگذاشت در آن هر دو غزا بهر عدو راه
سد کرد ثغوری که از آن خصم بد آگاه
شد راه روان راه همگی کار بدخواه
بنمود چنان راه که زاو بود سزاوار

اقطاب بر آنند که آن جلوهٔ مشهور
کاول متجلی شد از آن طلعت مستور
پیداست که بوده است همان روی نهان نور
بودند خلایق ز شناسائی او کور
زانجلوه که فرمود در آیینهٔ منصور
آواز انا الحق به هنوز آید از دار

ای آنکه توئی شاه در او واز ولایت
هر دور بخلق از تو رسد فیض هدایت
در فقر و لای تو صفی را بود آیت
دارد ز تو در هر نفس امید عنایت
بر روی ز تو زیبنده بود عفو جنایت
کاو را بهر آن لغزش و عیبی بود اقرار

بودم چو گیاهی بگلستان تو معیوب
گشتم به ثنای تو گلی تازه و مرغوب
نگذاشت مرا دست تولای تو مغلوب
مغلوب نگشت آنکه شد از حق بتو منسوب
اکنون بتو منسوبم اگر زشتم اگر خوب

وز گلشن محبوبم اگر دور دم اگر خار

بنوشت گر انگشت تو بر لوح جبینم
کاینست یک از خاک نشینان حریمم

با آنهمه عیبی که بخود بود یقینم
پوشیدی و کردی ز جهان حال حزینم

نبود عجبی زانکه تو آنی و من اینم
تو آنهمه دارائی و من اینهمه نادار

این مخمس که در توحید و ایقان است از اشعار آن حضرت قدس سره العزیز است

در شهر ما بتی است که بر جان بود امیر
چالاک و چست و چابک و عیار و شیرگیر

در شاهدی یگانه و در دلبری دلیر
هر جا دلیست در خم زلفش بود اسیر

نبود بجز در آینه حسن ورا نظیر

خندیدنش چو خنده شیر است در نظر
خندد ولی بگرید از آن خنده شیر نر

در زیر خنده زهره شیران پیل بر
ای دل نما ز خنده شیر افکنش حذر

گر زو هزار بلعم باعور خورده تیر

بر مور اگر بچشم عنایت کند نگاه
ما نا رباید از سر مریخ و مه کلاه

بروی ز مکر دیو سلیمان برد پناه — بر چشم بندگان درش همچو پرکاه

دنیا کجا که ملک دو عالم بود حقیر

سرپا برهنگان درش از ره رضا — یکسر زنند بر سر کونین پشت پا

هم بندگان محرم آن شاه ذو العطا — هستند گرچه خویش ز سر تا بپا خطا

بخشند جرم عالم و آدم بعون پیر

مستان جام بادهٔ لبریزش ای عجب — دریا بلب کشند و نه بر لب زنند لب

مردان حق دهند و امیران حق طلب — جانشان عری ز هایلهٔ علت و سبب

لبشان خمش ز قائلهٔ قلت و کثیر

از مهر شاه سینهٔ آن بندگان حر — همچون صدف بقلزم جانبست پر ز در

چون هستشان ز کوی خرابات آبخور — خمخانه را کشند و نه چون خم شوند پر

میخانه را خورند و نه از می شوند سیر

هر یک زمین طالع فیروز ذو فر بخت — بر لامکان کشیده از این تل خاک رخت

گردیده عرش عظمشان تخته ز تخت — دلها شود ز سطوت ذو العرش لخت لخت

چون بر زنند تکیه ز اجلال بر سریر

دوشم که بود دل ز غم عشق پر ز شور — سوزان بنار فرقتم این جان ناصبور

ناگه کشید جذبهٔ عشقم بکوه طور | بر کوی آن نگار برانداخت دل عبور

وز خاک آن بهشت برانداخت جان عبیر

عالی دری رفیع‌تر از عالم قیاس | گشتم عیان که عرش بُد آن سطح را مماس

عنقای عقل بد رگ سیمرغ وهم ناس | در اولین دریچهٔ آن درگه از هراس

افکنده بال و پنجه و منقار ناگزیر

ترسا مغی براه در آنجا شدم دلیل | آمد پی دخول در آنحضرتم دلیل

بُردم در آن حرم که بُد محرمش خلیل | بستر نموده حاجبش از پر جبرئیل

بر چشم او دو کون کم از قدر یکشعیر

دیدم نشسته پیر بصدر مغان چو یم | از میکشان حریم و زوی صدر محترم

عیسی دمی که بود مسیحش یکی از خدم | هر دم هزار عیسیش احیا ز نیم دم

حاجات خلق جمله درانقش در ضمیر

رازی که دیده اند در آئینهٔ اهل جام | سرتا بسر معاینه او را ز خشت خام

دلهای آن گروه که در عشق آن همام | بُد در ثبات سخت‌تر از آهن و رخام

یکجا بدست قدرت او نرم چون خمیر

بردم بپیر مصطبهٔ رندان باده نوش | بنشسته فارغ از دو جهان دوش تا بدوش

بر دور جام و نغمهٔ نی جمله چشم و گوش — مستانه سر کشیده ز غوغای عقل و هوش

رندانه پشت پا زده بر فرق ماه و تیر

از عقل فرق بین همه را جان پاک فرد — پوشیده جمله چشم ز تمییز سرخ و زرد
غافل ز غیر یار چه درمان بود چه درد — وارسته از خیال که گردون کدام گرد

بیگانه زان تمیز که بالا کجا و زیر

ساقی در انتظار که زان واجب الوجود — دیگر کدام بنده شود مستحق جود
کافتادمش بخاک من رسته از قیود — دادم پس از سجود و بیکتاییش درود

خواندم پس از درود بهر حالتش خبیر

اندر طلب چو پاک ز هستی شدم فنا — برداشت سر بسوی من آن خسرو بقا
آنسان که درد خسته دلانرا کند دوا — گفتا که کیستی و چه حاجت ترا بما

گفتم گدای سائل و محتاج و مستجیر

پیرم چو یافت از اثرات وجود طی — باقی نه هیچ از اثرم غیر مهر وی
برزد نهیب ساقی سرمست را که هی — آتش فکن بخرمن جانش ز جام می

تا زان شراب نفس حرونش شود اسیر

برداشت چست و چابک ساقی پاک ذیل — پیمانهٔ که بود بمستان جزیل کیل

ازوی نموده تاب حقیقت کمیل میل — هردم ازاو رسیده بتکمیل صد کمیل

کسب ضیا کرده ازاو مهر مستنیر

لبریز کرد زان می سوزنده تر زنار — زان آتشی که سوخت ز منصور اختیار

زان می کشید و گشت انا الحق سرا بدار — دادم بدست و گفت استغفار کن سه بار

از هستی وجود که جرمی است بس کبیر

بگرفتم و کشیدم چون جام را بسر — آتش گرفت جانم از آن باده سربسر

فارغ شدم ز دغدغهٔ خیر و خوف شر — ز آثار من نماند بجز صورتی اثر

زان صورتی که گشت اسیر دکش اثیر

شد پوز بند وسوسه‌ام عشق تیز دست — کامد بدست پنجهٔ وسواس را شکست

جانم ز بند تفرقه و قید جمع رست — یکسر فتادم از خرد و هوش ننگ و هست

شد ما سوی فراموشم از خاطر خطیر

روح صعود کرده چو از عالم عقول — در تنگنای جسم عنان داد بر نزول

گفتم سروش غیب ز اسرار ما یقول — کاینک بهوش باش تو ای جاهل جهول

تا در عیان ز معنی وحدت شوی خبیر

کردم چو دیده باز در آئینه زد نبرد — شد سر لا اله موجه مرا دراو

یعنی نبود معاینه ز آئینه غیر هو | بود آنچه در بساط ز جام می کدو
باقی نبود هیچ بجز ذات پاک پیر

صبحت ای ندیم چو افتاده خمار | شد طالع آفتاب سر از خواب غم برآر
چون نفی غیر میکند اثبات کردگار | زان می که نفی غیر کند ساغری بیار
تا دل شود ز صیقل رشحات او منیر

برخیز تا کشیم برسم قلندری | جام قلندرانه ز صهبای حیدری
برتر زنیم خیمه ازین چرخ چنبری | یابد مگر وجود صفات منوری
بینا شود بنور حق این دیدهٔ ضریر

تا آنکه دور در ده بخشایش و عطاست | هر مجرمی مؤید الطاف کبریاست
بیرون عطا و رحمت بیچونی از چراست | عالم تمام غرق یم رحمت خداست
می نوش و باش منتظر رحمت ای فقیر

در معرفت خدای تبارک و تعالی و مدح علی مرتضی علیه السلام است

ای ترک چه باشد دگرت باز بهانه | کامروز برون آمدهٔ مست ز خانه

نگشوده هنوز چشم زمستی شبانه
نابسته کمر گشته از خشم روانه
بر رخ زده آب و بگیسو گل و شانه
تیرت دو سه در مشت و کمان از بر شانه

تنگ از چه شدت حوصله با کیست ترا جنگ

بخرامی و شائی بخرامیدن از آداب
چشمی که فتد خیره بر آن نرگس پرخواب
تا چیست که جاریستش از هر مژه خوناب
افکنده برابرو و بگیسو گره و تاب
وانعارض خوی کرده و انخال سیه تاب
در رگ که مگر آن خون که تو ریزی بود از آب

در بر مگر آن دل که تو داری بود از سنگ

گر هیچ بدل بردن خلقت نبود دل
ور خود بخرابی نبود چشم تو مایل
بندد صف مژگان و بتازد بتقابل
گیری چه کمند از خم گیسو بانامل
از چیست که بر جنگ چو مردان بتقاتل
وانخال سیه یکتنه آید بمقابل

بر راکب و راحل همه گردد سر ره تنگ

چندار که بود لعل روانبخش تو خاموش
کاسرار شود فاش چو از لب شنود گوش
کاندر پی تاراجی بی پرده و روپوش
بی پرده نگوئی بکس اسرار خود از هوش
پیداست از آنگردش چشم و علم دوش
وین بس عجب آید که در آنطره بناگوش

ماند بشه روم که لشکر کشد از زنگ

بر پای تو ریزیم چو ما جان بارادت
حاجت چه بخونریزی و آشوب و جلادت
ورزانکه ترا این بود اندیشه و عادت
زی شاد و بزه سازکمان را بر شادت
نازیم بر آن پنجه و بازو بزیادت
بر آنکه خورد تیر تو بدهیم شهادت

کاو بر همه عشاق بود سرور و سرهنگ

آنکس که شود کشته زتیغ تو گلندام
کارش بود از جمله عشاق تو بر کام
رو کرده برا و بخت پسندیده ز ایام
روزی رسد آیا بمن از لعل تو پیغام
بر قتل صفی باش که فردا کنم اقدام
یا بد دلم از وعدهٔ فردای تو آرام

چندار که بود وعدهٔ خوبان همه نیرنگ

هیچت بود این یاد که گفتی تو مرا می
کایم بسرای تو شبی یکدل و یک پی
تا صبح در آغوش تو چون نشاه که در می
مانم کنم این قصهٔ هجران تو را طی
باشد که بود آنشب یکدازمه دی
کاین عهد بپایم نه فراموش کنم از وی

وین راز مگو هیچ بکس غیر نی و چنگ

یعنی که بدل گوی و بدل دار که دلدار
داده است مرا وعدهٔ دلداری و دیدار
تا بو که مگر خانه بپرداز ز اغیار
وین راز نگوید بکس الا که بود یار
تا سر ندهد نیست کسی محرم اسرار
منصور که شد محرم اسرار بهم از دار

گردید زگفتن سر بریده اش آونگ

این وعده بدل دادم او بود خود آگاه — بنشست مراقب همه شب تا بسحرگاه

چون منتظران بود نگاهش سوی درگاه — کاید بورود تو مگر مژدهٔ از راه

آن وعده که دادی چه بدی بود بدخواه — دل داشت حساب دی و تموز بهر ماه

تا کی باید جای کند شمس چو خرچنگ

بس دی شد و اردی شد و شعبان شد و شوال — بگذشت بسی هفته بسی ماه بسی سال

یادت به نیامد یک از آن عهد منوال — وین نیست شگفتی که ز خوبان بود اهمال

در وعده و میثاق که بندند باجمال — با آنکه نظیر تو محال است بهر حال

در راستی عهد و وفاداری و فرهنگ

گفتم منت آن روز تو خرم زی و خرسند — یادت شجر حسن ثمربخش و برومند

بر وعدهٔ خوبان نتوان بست دلی چند — چندان به نباشند چو بر وعدهٔ خود بند

عهدی که نمایند نپایند به پیوند — گفتی تو که بر موی من و مهر تو سوگند

کاندیشهٔ دیگر نکنم یارم و یکرنگ

امروز که از خانه برون آمدهٔ باز — داری سر غوغا و کنی عربده آغاز

وز غایت مستی نکنی چشم بکس باز — با عالم و آدم نشوی همدم و همراز

باشد بزمین و برمانت بروش ناز | زیبد بتو خوانندت اگر خانه برانداز

زیرا که بود جمله بخونریزیت آهنگ

ایشان که برون آمده مست و جلوگیر | دانم چه بسر داری از اندیشه و تدبیر
خواهی که کنی ملک جهان را همه تسخیر | خواهد شدن این زود ترا حاصل بی دیر
گیسو چو گشائی کنی از دوش سرازیر | وا برو بخم آری نبود حاجت شمشیر

چین گیسوی و بیرق زنی از روم تا فرنگ

بازم بود امید بر الطاف خدائی | ما ناکه برافتد ز میان نام جدائی
با آنهمه نازت بفقیران فدائی | باز آئی و از دل کنیم عقده گشائی
می نوشی و سرپوشی و گل بوی و سائی | غم سوزی و جان بخشی و دلجوئی و شائی

بزدائیم از آئینهٔ دل بوفا زنگ

از دامن آلوده اگر داری پرهیز | لعل تو می آلوده و خونخواره بود تیز
من دانم و دل نکتهٔ آن لعل دلاویز | پیش لب شیرین تو شکر نبود چیز
افسانه دگر هیچ نخوانند ز پرویز | گو گردشی سیر مهی با پی شبدیز

روزی که برانگیزی گرد از سم شبرنگ

گر دیده با آلودگی ار دامن من چاک | جز چاک شدن زان نشود دامن بیباک

دامان تو المنته لله که بود پاک
گو پاک بود دامن دلق و عنب و تاک
لرزاده او چونکه به پوست بادراک
در عشق تو گر دختر آزاده و چالاک

نه نام در اندیشه بجا ماند نه ننگ

ور آنکه بود عادت از اندیشه درویش
زآتیرسش درویش شود فرشهان بیش
وین رسم جدیدی نبود بوده است از پیش
شاهان عدالت روش عاقبت اندیش
بودند پدر درویشی خود مفتخر از کیش
نازیم بر آن دولت بی آفت و تشویش

در خاک نشینی نه که بر شاهی اورنگ

و آنکه بد از من بتو گویند خلایق
گو نیست بر آئینی و بر کیشی واثق
در طبع من آن نیست بسی غیر موافق
دانی تو خود اینحال بتحقیق که عاشق
هرگز نبود در خورش آئین و علائق
عشق است مرا کیش و بر این کیشم لایق

اینست مرا راه و نیم بند بجز سنگ

با اینهمه عیبی که مراهست تو دانی
پرسم سخنی از تو خدا را بنهانی
برگو نه زر و واری و سردی و گرانی
از اهل خرابات و مناجات و معانی
داری چو من آیا بحقیقت نه زبانی
دل باخته بر سر کویت بنشانی

کش بر زده باشی تیر از روی فا سنگ

آن سان که تو بیمثلی و مانند در آفاق
در حسن و برازندگی و پاکی و اخلاق

من نیز بکیستی مَثَلم در همه عشاق
در رندی و چالاکی و قلاشی و مشتاق

ما نا شده بر عشق من از حسن تو اشراق
در حسن تو بیجفتی و در عشق تو من طاق

من بر دل رستم تو بهشیاری هوشنگ

این شکوه ز بخت است نه زان خصلت نیکو
نبود بجهان خلق و خصالی به از آن خو

از خوی تو شاکی نتوان بود کن نیکو
ز چشم تو بدل به بود از مرهم دارو

در دو تو بجان بسپرم آرد بمن ار رو
شمشیر بمن برکش در هم نکش ابرو

آتش بسرم ریز و میفکن برخ آژنگ

آیا تو نگفتی بمن اندر سر پیمان
خواهم که تو برخیزی در عشق من از جان

آیا نفکندم سر و جان جمله بمیدان
آیا نگذشتم بمحبت از سر و سامان

آیا ننهادم ز غمت سر به بیابان
آیا نرساندم رهِ عشق تو بپایان

آیا نزدم گام بهر منزل و فرسنگ

یک مایه سخن مانده بجا گویم و بر جاست
آشفته نگردد دولت آشفتگی از ماست

آشفته دل ما تو کنی وین ز تو زیباست
ما را بدعای تو بود دست و هویداست

دانی تو خود این نکته که ما را چه تمناست
زین دست که بر دامن مولی بتولاست

بر ذیل ولایش زده ایم از دو جهان چنگ

آن صاحب شمشیر دو دم خواجهٔ قنبر — کز تیغ وی آمد ملک و ملک مسخر
نامش بستم دیده و افتاده و مضطر — افسون مجرب بود و عون میسر
هر مشکلی آسان شود از عونش بکسیر — دارند بر این تجربه رندان قلندر

نکنند بکاری بجز از نام وی آهنگ

تریاق سموم الم و دافع هر زهر — حلال هر آن مشکل در باطن و در جهر
خوانند چو نامش بهر آن وادی و هر شهر — جاری شود از سنگ بهر تشنه دو صد نهر
فریادرس هر که رسیدش ستم دهر — پس گشت پناهنده به آن غالب ذو القهر

کارش نشد از همت او یکسر مو لنگ

ای آنکه براهت بود افهام چو خاشاک — تا فهم کمالت چکند دانش و ادراک
چندان که حمام است پرانده و چالاک — هرگز نتواند پرد از بام با فلاک
هم عقل ز آلایش اگر چند بود پاک — ز ادراک صفات تو بود همسر با خاک

زین رتبه خرد خام و بیان است و زبان لنگ

باشد بدل امید مرا گر ز کرم پیر — ترک ار شده اولی و پدید آمده تقصیر
بخشیده شود آنچه نبوده است بتقدیر — یعنی که بد از ماست نه زان قدرت و تأثیر

خلقند بهر جنبشی ار چند قضا گیر — وانرا که کند کلک قضا نقش تغییر

دور است گر اسپید بود یا که سیه رنگ

ننگاشت یکی کلک نگارنده خطی کج — کوته نظران بینند ار چند که معوج

تا باشد از افکار نگارنده چو منسج — حرف آمده بیرون همه بستوده ز مخرج

با اینهمه رفتار کج از ماست بمنهج — ز الطاف کریمان بود آمال مروّج

تا بو که بر افتاده نگیرند دمی تنگ

وله طاب ثراه

تو کنی گر عقب پرده کشی اینهمه سر — تا به بینی که بود خفته که بیدار اندر

همه چون خفته ستند آئی بسرا باز دگر — همچو در چشم که خواب آید و نشاه در سر

هیچ بس چابک و جلدی نه نیائی بنظر — قفلها را همه بگشائی بی پیچ و تبر

ببری هرچه بتاریکیت افتد در چنگ

نگذاری ز پی پا و سری کفش و کلاه — همه بربائی و چون باد روی از در گاه

راه بینان دو هزار ار بگمارند براه — کس نه بیند اثر گام ترا برناگاه

ور به بینندت بر چرخ روی گردی ماه — نیمه شب دزدی چو نرود شود شاهنشاه

دزد را سر بری از دار نمائی آونگ

شب چو شد باز در اندازی بر بام کمند ... بکمندت نبود حاجت و بر بند ار چند
پیش پای تو چو خواهی که در آئی بگزند ... تساویست در کوته و گردون بلند
بهر برکندن سقف و در و ببریدن بند ... نه ترا خنجر باید نه کلید و نه کلند

همه را سازی بی آلت و اسباب و درنگ

روشنی دزدی از روز و سیاهی از شب ... نشأه از باده و رنگ از گل و سرخی از لب
نیست معلوم که می نشأه نداد از چه سبب ... رنگ و بو از چه ز گل رفت و فروغ از کوکب
کس گمان بر تو بدنیسان نبرد نیست ادب ... شاه لشکرکش و طرار بس این نیست عجب

که ز گنج و سپهش روی زمین باشد تنگ

واز مونی بود این تا که نمائی بعیان ... که بکاری نبرد دست کس از من آسان
چونکه در رزم صف آرائی و آئی بمیان ... نیست حاجت که دهی از پی غارت فرمان
زنده بر جا نماند یک اندر میدان ... رفته بینی دل و دین جمله بباد و سر و جان

نفری نیست که بر صلح گراید یا جنگ

چونکه بنشینی در بزم و بری دست بمی ... ببرد حسرت از آن بزم روان جم و کی
ملک افسوس خورد گرچه بشر نبود وی ... تا که آید بزمین صومعه گیرد در ری

اندران صومعه یک عُشر نشیند تا کی — راه در بزم تو یابد عشم دل ساز دمی

تا که بیند بصورت سحری مست و ملنگ

در همه علم و زبان در همه آداب و فنون — کاملی و ز همه در صنعت و حکمت افزون

لب گشائی چو بتحقیق شفا و قانون — دست حیرت گزد از حسن بیانت افلاطون

از تو آموزد اگر سر تصوف ذوالنون — عجبی نیست که دانی همه چیز از چه و چون

از الهیات تا سحر و فسون و نیرنگ

هر کتابیکه بعالم بود از روی عدد — همه را خوانی از بر چو الفبا و ابجد

ورق و صفحه و سطرش بتو ظاهر بسند — وانچه دارد زبر و زیر و دگر نقطه و مد

چون بنطق آئی سازی بنظر حل عقد — صعب و آسان همه یکسان برت از هوش و خرد

عقل و علم همه در عرصه تحقیقت لنگ

عقل اینها همه در دلبری آن غیرت حور — برده گوئی گرو از هر که بخوبی مشهور

دل هر کس برد از عشق چو نزدیک و چه دور — چشم گر بر نگشائی سوی او برد دستور

که دل و دین به نگهداری ازو گاه عبور — ناگهان یابی در سینه شرر در سر شور

دل بر فتن نه بقصد تو نماید آهنگ

خواب و بیداری یکسان بُوَدَش در آداب — ببرد دل ز بر خلق چه بیدار و چه خواب

گر بود خواب بخواب آیدش از کشف حجاب | همچو ملک است تو گوئی ملکوتش به ایاب
دل بیدار بجلدی بَرَد انسان که عقاب | صید گنجشک کند طره چو آرد در تاب

یا دهان باز نماید زپی طعمه نهنگ

روز کی رفت پی دیدن شخصی ز رجال | من و یاران دو سه چون سایه وراز دنبال
اندران بزم درآمد نفری ز اهل ضلال | کرد انکار کلامی زروی از سوء خصال
گفت آید کتاب از پی اثبات مقال | بر سر صفحه چو بگشود کتاب اندر حال

بود مطلب نه ورق زد نه در آن کرد درنگ

بر عنادش همه بستند کمر ز اهل طریق | او نفر مود بر اینگونه خصومت تصدیق
گفت من شاه دو کونم نشوم عبد فریق | دریم رحمت من خلق دو کون اند غریق
گر دوابی کند اظهار غرض بهر علیق | یا که خامی فکند خشت بدریای عمیق

یا سفیهی بشکست فلک انداز دسنگ

این مخمس نیز از نوادر شعار آن جناب طاب ثراه است
که در معرفت نفس و راه رسیدن بمقصود در بیان فرموده

خواهم ایدل محو دیدارت کنم | جلوه گاه روی دلدارت کنم

دانهٔ آن ماه رخسارت کنم | بستهٔ آن زلف طرارت کنم

در بلای عشق دلدارت کنم

تا شوی آواره از شهر و دیار | تا شوی بیگانه از خویش و تبار

بگسلی زنجیر عقل و اختیار | سر بصحرا پس نهی دیوانه وار

پای بند طرهٔ یارت کنم

دوش کز من گشت خالی جای من | آمد آن یکتا بتِ رعنای من

شد ز بعد لای من الّای من | گفت کی در عاشقی رسوای من

خواهم از هستی سبکبارت کنم

گر تو خواهی کز طریقت دم زنی | پای باید بر سر عالم زنی

نی که عالم از طمع برهم زنی | چون دم از آمال دنیا کم زنی

مورد الطاف بسیارت کنم

ساعتی در خود نگر تا کیستی | از کجائی وز چه جائی چیستی

در جهان بهر چه عمری زیستی | جمع هستی را بزن بر نیستی

از حسابت تا خبردارت کنم

هیچ بودی در ازل ای بی شهود | خواستم تا هیچ را بخشم وجود

پس جمادت ساختم اوّل ز جود   گر شوی خود بین همانستی که بود

برخودی خود گرفتارت کنم

از جمادی چون دمت پس در نبات   وندر آنجا دادمت رزق و حیات

خرمت کردم ز باد التفات   چون ز خارستان تنی یابی نجات

باز راجع سوی گلزارت کنم

در نباتی چون رسیدی بر کمال   دادمت نفس بهیمی در مثال

پس تو با آن نفس داری اتصال   گر نمائی دعوی عقل و کمال

خیره خیره نفس غدارت کنم

خواستم در خویش چون فانی ترا   بر دمیدم روح انسانی ترا

یاد دادم معرفت دانی ترا   کردم آن تکلیف جبرانی ترا

تا چو خود در فعل مختارت کنم

باز خواهم در بدر گردانمت   از حقیقت با خبر گردانمت

مطلق از جنس بشر گردانمت   ثابت از دور دگر گردانمت

پس در آن چون نقطه سیارت کنم

[illegible] هم لا شئ بودی شی شدی   مرده بودی یافتی دم حی شدی

واقف از موت ارادی کی شدی ‌‌ ‌ چون ز هست خود بکلی خلی شدی

از بقای جان خبردارت کنم

گر تو خواهی بر امان الله رسی ‌ ‌ ‌ آن امان من بود در مفلسی
باش مفلس در مقام بیکسی ‌ ‌ ‌ گر چه زری باز جو طبع مسی

تا بجانها کیمیا کارت کنم

زانکه کردی بکفنش یادم یقین ‌ ‌ ‌ باب معنی بر تو بگشادم یقین
من خط آزادیت دادم یقین ‌ ‌ ‌ گر بعجب آفتی که آزادم یقین

بی گمان بر خود گرفتارت کنم

چونکه دادم از صراطت آگهی ‌ ‌ ‌ خود نمودم در سلوکت همرهی
تا که شد راهت بمقصد منتهی ‌ ‌ ‌ گر تو پنداری که خود مرد رهی

در چه غفلت نگونسارت کنم

چون ز من خواهی قدم عشق ای پسر ‌ ‌ ‌ بد همت دکم تا شوی آدم سیر
پس چو شاهانت نهم افسر بسر ‌ ‌ ‌ در شوی مغرور باز از یک نظر

افسرت را گیرم افسارت کنم

می تنی تا کی همی بر بود خود ‌ ‌ ‌ همچو کرم پیله دایم ای دلکد

یا ندانی اینکه قرنی بی رشد — دررهٔ دین اردوی باری بجد

من ببیلدم گاو عصارت کنم

من ترا خواهم ز قید تن بری — تو نداری جز سر تن پروری
پس کنم تا این سرت را آن سری — سازمت هر دم بدردی بستری

جبریانه محتضر وارت کنم

تا شوی تسلیم تو در امر سیر — همچو صید مرده در چنگال شیر
گردی از موت ارادی ناگزیر — گه ببالایت برم گاهی بزیر

گاه بی نان گاه بیمارت کنم

تا بود خام این وجود سرگشت — باز بکشم ز آتش اندر آتشت
خوش بسوزم این دماغ ناخوشت — پخته بیرون آرم از غل و غشت

زان می مستانه هشیارت کنم

گاه بردار فنا آویزمت — گه بخاک و گه بخون آمیزمت
گه بسر خاک مذلت ریزمت — گاه در غربال محنت بیزمت

تا ز عمر خویش بیزارت کنم

تا نفس داری رسانم ایعجب — هر نفس صد بار جانت را بلب

هر زمان اندازمت در تاب و تب | فارغت یکدم نسازم از لقب
تا ز خواب مرگ بیدارت کنم
بر تنت تا هست از هستی رمق | گیرم و سازم بهیچت مستحق
هرچه بگشائی تو زین دفتر ورق | من بهم بر پیچمش باز از نسق
تا بخود پیچان چو طومارت کنم
گر حدیث از روح گوئی گر ز تن | جز من و ما نیست هیچت در سخن
تا نبینی هیچ دیگر ما و من | سازمت گنگ و کر و کور از محن
در تکلم نقش دیوارت کنم
آفتاب ای سه نهم پالان تو | بر زنم بر هم سر و سامان تو
جان تو بسته است چون بر نان تو | نانت گیرم تا بر آید جان تو
مستحق لحم مردارت کنم
تا نگردانی ز من رو سوی خلق | باز گردانم ز سویت روی خلق
بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق | نادمت سازم ز گفت و گوی خلق
ناامید از یار و اغیارت کنم
گر هزارت سر بود در تن هلا | کوبم آن یکجا بسنگ ابتلا

ماندت چون زان همه تکبیر بجا — همچو منصور ار سرت را زیر پا

آرم و تن بر سر دارت کنم

تا زنم آتش ترا بر جسم و جان — سوزم از نار جلالت خانمان

سازمت جاری اناالحق بر زبان — سنگ باران بر سر دار آن زمان

همچو آن حلاج اسرارت کنم

گر براه عشق پا افشرده — ور بسر صوفیان پی برده

سر بهمانجا نه که باده خورده — آنچنان یعنی که از خود مرده

تا بهر دل زنده سردارت کنم

گر کنی از بهر دنیا طاعتی — خود نماند بر تو غیر از زحمتی

زانکه تو مرزوق بعد از قسمتی — ور ز طاعتها مرید جنتی

سرنگون بر عکس در نارت کنم

در تند گر خواهی از اشراق من — عاشق نوری تو نی مشتاق من

خارجی از زمرهٔ عشاق من — در حقیقت گر شوی اوراق من

مصدر انوار و اطوارت کنم

گه حدیث از شر کنی گاهی ز خیر — گه سخن از کعبه گوئی گه ز دیر

گاه دل بر ذکر بندی گه بسیر   گر بسیر داری من یکدم بغیر

واحد اندر ملک قهارت کنم

گه بتن گاهی بجان داری نظر   گه بچشم شاهدان داری نظر
چون برهمن بر بتان داری نظر   تا بر این و تا بر آن داری نظر

در نظرها جملگی خوارت کنم

گاه بر گل گه بنرگس عاشقی   گه بقاقم گه باطلس عاشقی
بر درم گاهی چو مفلس عاشقی   فارغ از من تا بهر کس عاشقی

سخرهٔ هر شهر و بازارت کنم

گه بملک و جاه و مالستت هوس   گه بعمرلی زو الستت هوس
گه بر امکان و محالستت هوس   هر دمی بر یک خیالستت هوس

زان بفکر هیچ غمخوارت کنم

آخر از خود یک قدم برتر گذار   این خیالات هبا از سر گذار
کام دنیا را بگاو و خر گذار   یک نماز از شوق چون جعفر گذار

تا بخلد عشق طیارت کنم

کاهلی تا کی دمی در کار شو   وقت مستی نیست هین هشیار شو

خواب مرگست گشت ہلا بیدار شو　　کاروان رفتند دست و بار شو

تا بہمراہان خود یارت کنم

بار کن زین منزل ایجان پدر　　کاین بیابان جملہ خوفست و خطر

مانی ار تنہا شود خونت ہدر　　دست غم زین بعد خواہی زد بسر

کار من این بود کاخبارت کنم

گوش دل دار ایجوان پند پیر　　شو گذر این بحر بلا ہم بندپیر

کردہ ئی کسر از یاران پیوند پیر　　گر شوی از جان تو حاجتمند پیر

بے نیاز از خلق یکبارت کنم

جان بابا از حوادث وز خطر　　جز بسوی من ترا نبود مفر

ہین مرو از کشتی عونم بدر　　تا چو ابراہیم و یونس ای پسر

آب و آتش را نگہدارت کنم

با وجود آنکہ در جرم و گناہ　　عمر خود در کار خود کردی تباہ

گر بکوی رحمتم آری پناہ　　سازمت خوش نور و عفو الٰہ

پس بجرم خلق غفارت کنم

گرچہ در بزم حضوری ای فقیر　　گرچہ مرآت ظہوری ای فقیر

گرچه غرق بحر نوری ای فقیر | باز از من دان که دوری ای یفقیر

درنه دوررا ز فیض دیدارت کنم

قصه کوته بنده شو در کوی من | تا بدل بینی چو موسی روی من
زنده گردی چون مسیح از بوی من | عاشقانه چون کنی رو سوی من

در مقام قرب احضارت کنم

دم غنیمت دان که عالم یکدم است | آنکه با دم همدم است او آدم است
دم ز من جو کادم احیا زین دم است | فیض این دم عالم اندر عالم است

دم بدم دم تا بدم یارت کنم

صاحب دم اندرین دوران منم | بلکه در هر دور شاه جان منم
باب علم و نقطهٔ عرفان منم | آنچه کاندر وهم ناید آن منم

من بمعنی بحر زخارت کنم

گرچه از معنی و صورت با وصول | مطلقم در نزد ارباب عقول
لیک برارشاد خلق اندر نزول | هر زمان ذاتم کند صورت قبول

تا بصورت معنی آثارت کنم

انبیا را در نبوت رهبرم | اولیا را در ولایت سرورم

مصطفی را ابن عم و یاورم | حیدرم من حیدرم من حیدرم

نک خبر از سر کرارت کنم

جلوه گر بر عصر در یک کسوتم | این زمان اندر لباس رحمتم
هین علی رحمت ذو القدرتم | گر شوی از جان گدای همتم

ای صفی من نور الانوارت کنم

در خصالم رحمة للعالمین | در جمالم راحم رحم آفرین
در جلالم پادشاه یوم دین | درگه ایاک نعبد نستعین

بین مرا کز شرک بیزارت کنم

من صراط مستقیمم هله | هرچه جز من راههای باطله
یک نگاهم به ترا از صد چله | دل بمن در راه دین تا کن یکدله

تا براه راست پا دارت کنم

تا نه بیرونت برد دیو رجیم | ای برادر زین صراط مستقیم
زن بنام من بسمی بی ترس و بیم | دم ز بسم الله الرحمن الرحیم

تا که حفظ از شر اشرارت کنم

من طلسم غیب و گنز لاستم | چون بگنز لا رسی الاستم

یعنی از الاّ و لا بالاستم نقطه ام بار ابباگو یاستم

بین یکی تا واقف از کارت کنم

مظهر کل عجایب کیست من مظهر سرّ غرایب کیست من
صاحب عون نوایب کیست من در حقیقت ذات واجب کیست من

گر شنوی تا راست فتارت کنم

گر ز سرّ خود زنم دم اند کی خاطر لغزنده افتد در شکی
اینقدر دان گر تو صاحب دری کی نیست پیدا از هزاران جز یکی

گر کنی شک بند پندارت کنم

شب گذشت ای بلبل آشفته حال روی گل بین در گذر از قیل وقال
باش حیران یکزمان بر جمال شو چو طوطی در پس آیینه لال

تا بمدح خود شکر خوارت کنم

این مخمس نیز از اشعار آبدار آیت آثار
آن حضرت قدس سره است در بیان حضور قلب در هنگام نماز و معنی صراط مستقیم

وحقیقت نقطهٔ باءِ بسم الله الرحمن الرحیم

تا شد دلم شکستهٔ آن زلف عنبرین   بر داشتم درست دل از عقل و جان و دین
سودا بُد آنچه در سر شوریده شد مکین   در هر کجا ز حلقهٔ دیوانگان این
افسانه گشت قصهٔ حال من غمین

گمگشتهٔ مراست که او را دل است نام   بودش همیشه در شکن طُرّه مقام
روزی اسیر سلسله گشت و همین مدام   میجویمش ز نام کجا در هزار دام
میپرسمش ز حال کجا در هزار چین

دارد هزار گوشه در آن طرّه دل درنگ   زین کرده سخت بر من دیوانه کار تنگ
از چار سو بگردنم افکنده پالهنگ   گاهی کشد بروم و گاهی کشد بزنگ
گاه افکند بهند و گاه آورد بچین

هر تار موی خم بخمش راست صد شکن   در هر شکن اسیر دل و دین دو صد چو من
در وی گرفته هر دل آوارهٔ وطن   فرزانه ساحریست همه رنگ و مکر و فن
پیچیده اژدریست همه شید و کید و کین

اندیشه را عبور نه زان موی مُدلهم   تا چون نهد ز بیم براه غمش قدم
هر جا فتد چو مرغ معلق بدام غم   گویا مُستتر است در او خام خم بخم

مانا مگر تراست در او دام چین بچین

گفتم برم پناه از این غم بعاقله — او هم چو بنده بود گرفتار سلسله
صبر و قرار و حس و هش و عقل و حوصله — بودند جمله با دل دیوانه یکدله

یعنی در آن دو طرهٔ عقل آزما رهین

دوشم که بود خاطر از آن موی مشک فر — مجنون صفت بوادی اندوه دربدر
ناگه بجان فتاد مرا آتشی دگر — یکباره زد بهستی موهوم من شرر

پرداختم وجود ز غوغای آن و این

کردم تهی ز زاغ و زغن آشیانه را — پرداختم بتمام ز هستی میانه را
خالی نمودم از خود و اغیار خانه را — دیدم ببزم جمع نگار یگانه را

کافکنده پرده بر طرف از روی نازنین

چشمش ز شب نشینی بسیار نیم خواب — جعدش بدلربائی عشاق نیم تاب
بنهفته در دو لعل لبش صد قرابه ناب — بد محتجب ز پرتو رخسارش آفتاب

زان رخ شدم حقیقت حق الیقین یقین

لعلش که بود از خم اسرار باده نوش — یکباره برد از من سرمست عقل و هوش
زافسانهٔ وجود چو یکجا شدم خموش — بود آنچه میرسید در آنحالتم بگوش

تجدید پیر عشق از آن لعل گوهرین

ای دل گرت هواست که در عالم نیاز
گردد بنفس خارجه معراجت این نماز

همت طلب نخست ز مردان پاکباز
بکبیر پس بگوی وز هستی کن احتراز

یعنی چهار بار دل از شش جهة گزین

گردی چو قصد روی نمودی بحق زجان
کونین را بپشت سر انداز از آن زمان

سر حضور نیست گرت باور ایجوان
در ضمن گفتگو کنم آن راز را بیان

هشدار تا دلت شود از نور حق مبین

ای دل شناس نقطهٔ با را تو ای حکیم
هم فرض دان ولای ورا در دل ای سلیم

بسم الله است آیهٔ آن نقطهٔ عظیم
پس گو بنام دوست تو رحمن و الرحیم

یعنی بعام و خاص بود رحمتش قرین

محمود مطلق است چو آن سید مجید
حمدش فتاده فرض بهر عبدی از عبید

این حمد قفل رحمت حق را بود کلید
توفیق حمد پس طلب از حامد حمید

آنگاه زن مدام دم از رب عالمین

چون سابق است بر غضبش رحمت ایفلان
تکرار کرده رحمت خود را به بندگان

آنجا بشرط مغفرت اینجا بشرط جان
رحمن الرحیم بااین قصد پس بخوان

تا در دو کون بر تو شود رحمتش معین

گر داری اعتقاد بعدل حق ای جواد — بر موقف حساب ترا باید اعتقاد
کانجا براستی کند اظهار عدل و داد — تعدیل کفر و دین شود اندر صف معاد

پس مالکش بگوی که اثبات یوم دین

سر حضور پیش ترا گفتم ای ولی — دل گر دهت ز جلوهٔ معبود صیقلی
آن نکته را تمام کنم بر تو من جلی — تا رو کند بجانبت ظهور سینجلی

خواند حقت براه عبادت ز مخلصین

این بندگی مقام حضور است ای فقیر — وان جذبهٔ توجهت تو الا بعون بصیر
ایاک نعبد است پس آن فعل مستجیر — مقصود ازین سلوک بود جذبهٔ مجیر

جز جذبه نیست ز شغل آمال مؤمنین

اندر سلوک و فعل چو ای سالک شهود — باقی ترا هنوز بود هستی از وجود
پس در عمل تو طالب این جذبه باش زود — یعنی بجوی یاری ازآن پادشاه جود

تا از خودی بجذبه شوی خالص و امین

ظاهر شدت چو سر عبادت بدین نمط — رو کن کنون بدرگه معبود بی غلط
کاین رهنمای ماست زهی جاذب فقط — دادی بقسم حصر چو بر بندگیش خط

از صدق دل بگوی پس ایاک نستعین

دل در حضور پیر چو برکندی از دو کون   زینسان شدی تمام مجرد ز کون و لون
شد دیده‌ات ز هرچه بجز دوست لایرون   یعنی ترا پرستم و خواهم ترا بعون

یعنی ترا ستایم و جویم ترا معین

خواهی اگر ز سر صراطت کنم علیم   مرد حق است معنی آن راه مستقیم
در اهدنا بجوی تو زان باری الحکیم   پس نه قدم بهمت هادی بدون بیم

در راه تا شوی تو ز اصحاب راستین

وان نعمتی که کرده حق اتمام در الست   راه و ولای سید ما نعمة الله است
بردار دل ز دوستی غیر هرچه هست   بنشین بخوان نعمتش ای مرد حق پرست

تا در صراط راست شوی ز اهل الذین

راز دگر نیوشش گرت گوش دل بجاست   از سر غیر ضال که آن نکته رضاست
یعنی رضای حق ز تو در مسلک رضاست   پس این صراط راست که گفتم ترا کجاست

جاری است از هدایت مولای هشتمین

وارد بحق براستی این راه اتصال   باقی دگر تمام بود غفلت و ضلال
آن کو براه راست نزد گام لامحال   گمراه و غافل است تو خوانش مضل و ضال

پس دل بری نمای ز مغضوب و ضالین

ای طالب طریق هدایت بلا کلام
داری تو چون بجستن راه حق اهتمام
جویای اولیا نشود نطفهٔ حرام
بشیک ز شیر پاک دلت دیده انفطام

میسکن بما در و پدر خویش آفرین

شکر خدا که بندهٔ پیران رهبرم
در آستان پیر مغان خاک شد سرم
در ملک فقر صاحب اکلیل و افسرم
روشندل از تجلی انوار حیدرم

و اعجاز موسویست هزارم در آستین

سری که از کلیم حقش داشت مکتتم
وان یم نداد هیچ بکس نیم قطره نم
وان دم که بر مسیح نزد زان صریح دم
از ما نداشت پیر طریقت دریغ هم

ای مرحبا بغیرت آن غیرت آفرین

ای جان جان عشق که جان جهان ز تست
صورت ز ما و معنی روح روان ز تست
در جسم ما ز عشق تو گر هست جان ز تست
گفتم غلط چه باز که این از من آن ز تست

با دم زبان بریده هم آن از تو وهم این

من کیستم که دم زنم از نیست یا که هست
الطاف خسروانهٔ محمودی تو هست
معدوم محض ای تو عالی هر آنچه پست
کاز ما فتادگان بذلت گرفته دست

تا نگذرم ز قصهٔ چاروق و پوستین

هیچیم ما و هیچ تر از هیچ در هیچ
آید چرا ای کریم از این مشت هیچ هیچ
با آنکه تو بتوست ز ما جرم هیچ پیچ
بر جرممان مگیر و بر افعالمان مپیچ

یعنی مران ز درگه احسانمان حزین

بیعلتی ز فقر چو دادی تو نعمتی
از ما مگیر دادهٔ خود را بعلتی
جز جرم گرچه هیچ نکردیم خدمتی
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی

اغفر لنا بفضلک یارب آمین

از ما مجو حساب که سرمایه گشت چون
ما را بس است خجلت بسیار خود کنون
داریم گر نه سود ز یاستیمان فزون
تا چون کند عطای تو ایشاه ذوفنون

با جان بندگان نیازکار مستکین

این مسمط نیز از جملهٔ اشعار آن حضرت طاب ثراه است در بیان جلوهٔ جمال احدیت در وجود ممکنات و مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

واجبی هوید اگشت در لباس امکانی
با شروط مولائی با شئون سلطانی
واحدی اللهی لا بشرط و فردانی
بود فرد و لا یعرف گشت مرد میدانی

در دنو خود عالی در علو خود دانی

غیر وجهه هالک غیر ذاته فانی

بحر وحدت مطلق در ازل تلاطم کرد — جوش تا بروی از قعر لحظه قلزم کرد
نور حسن خود تابان بر سپهر و انجم کرد — تا نداندش هرکس رخ نهفت و پی گم کرد

شد به بزم میخواران قدح می از خم کرد
هر که خورد از آن می گشت غرق بحر حیرانی

در حجاب وحدت بود بر جمال خود مایل — عشق او بخود آراست صد هزار گون محفل
وندران محافل گشت از هزار در داخل — یک نگاهش از خود برد آنچه دید در ره دل

دل نه آنکه بود از غیر غیره هوا باطل
هم دل او و هم دلدار هم بنا و هم بانی

صد هزار آیینه هشت پیش رخسارش — وز هر آن یکی گردید جلوه گر در آثارش
عشق پرده سوز آورد از حرم به بازارش — کس نبود تا گردد در نظر خریدارش

شد روان تماشا را خود بشکل اطوارش
تا جمال خود بیند خود بعین وحدانی

شد بباغ و رخ گلشو آب و رنگ بر گل داد — حسن بر چمن بخشید عشق گل به بلبل داد
سبزه را مزین کرد سرو را تمایل داد — بر شقایق و نسرین رونق و تجمل داد

ناز بر سمن آموخت شاهدی بسنبل داد
اینچنین کند هر جا نفحه های رحمانی

بر چمن که سیرکنی بگذر تا رخش چو من بینی — آب و رنگ رخسارش در گل و سمن بینی
از لطافت نسرین لطف آن بدن بینی — نی که لطف نسرین است چون تنش که تن بینی

حسن یوسف آن نبود کش به پیرهن بینی
چشم حسن بین خواهد عشق پیر کنعانی

حسن پرده در هر جا خود نما و خود سازست — لن ترانی ار گوید از تجمل و نازست
باب رؤیتش هر دم بهر عاشقان بازست — رب ارنی از عاشق جذب یار طنازست

پیش عاشق و معشوق زین روش دو صد رازست
بیخبر بوند اغیار زان رموز پنهانی

آنکه را که اندر سر شور عشق و مستی نیست — در وجود او یکجو جذبهٔ الستی نیست
هم بلوح او نقشی غیر خود پرستی نیست — ره بهستی آن یابد کش نشان ز هستی نیست

در علو آثارش احتمال پستی نیست
همچو فوق هر دستی دست شیر یزدانی

یکه تاز دریا دل قلعه کوب خیبر کن — بت بر افکن از کعبه ریشه بر کن از دشمن

در قتال خصم آتش در نبرد دم آهنین
گاه رزم در میدان صف شکاف و شیر افکن

میشکافت برتنها از نهیب او جوشن
روز سرکشان از وی همچو شام ظلمانی

در غزای اسلامی تیره روز شیران کرد
در جهاد عرفانی ملک نفس ویران کرد

رونق تصوف گشت یاری فقیران کرد
مرصفیعلیشه را افتخار پیران کرد

در طریقت و بیعت دست دستگیران کرد
اینچنین بقا بخشد بر کسی که شد فانی

از فنای درویشان واقف ار شوی اندک
بر فنای خود کوشی از خودی شوی منفک

از صحیفهٔ هستی نقش خود نمائی حک
پس بحق شوی باقی بر یقین رسی از شک

چشم دیو بر بندی گاو دو بیند آدم یک
سر علم الاسماء این بود اگر دانی

زان بجای احمد خفت مرتضای کامل دم
چون فرو ان هستی بود بیخودیت از عالم

تا بعارف آموزد نکته نقد کرم
یعنی از فنا گردد کامل الظهور آدم

یا بی از کی بیشی بیش خود چو گیری کم
خواهد ار کسی برهان گو خود دلیت برهانی

سوره بر دو در حج خواند سوی مکه او تنها
یعنی آنکه پیدا نیست بر کس آن منم پیدا
در کفم کم از کاهی است این سپهر و ما فیها
خصم اگر بود کوهی سیر باییش از جا

خار و خس فقد یکسو وقت جنبش دریا
کاه و کوه یکسانست پیش یم طوفانی

کافری خیو افکند در شبر و بر رویش
خود ز فعل آن بدخو منقلب نشد خویش
ترک قتل او فرمود بر گشود بازویش
کی بود کسی واقف از خصال نیکویش

جز کسی که پیوسته با محیط او جوش
صوفیان صافی دم عارفان ربانی

من ز یمن اقبالش چون شدم بمیخانه
دیدم آتش افروزی دلفریب و فرزانه
هر که میرسید از راه آن حریف جانانه
باده آتشین پیمودی پی بپی به پیمانه

تا نمودی از مستی ترک عقل و افسانه
عالم دگر دیدی از جهان عیانی

روی خلق آن عالم همچو مهر تابنده
از صفات خود مرده در حیات حق زنده
جان ز جان و تن رسته دل ز ما سوی کنده
فارغ اندر استغراق از گذشته و آینده

با چنین شهنشاهی پیش مرتضی بنده

از یقین درویشی نه از گمان شیطانی

اهل ظن و صورت را اهل بجا که معذورند ‌‌ ‌ بر دغل دور ولی دل بسته اند مشهورند
بر هوای تن سرخوش وز جمال جان کورند ‌ هر زمان ز اهل الله بر بهانه دورند

چون خفاش ظلمت جو در عناد با نورند
با ولی حق در جنگ بر مراد سفیانی

صلح و جنگ این دونان ای پسر بی نان است ‌ نی که آن معاویه دیو با سلیمان است
وانکه رسته زین اغراض پادشاه مردان است ‌ بر هر آنچه شد هنگام دان که مرد میدان است

بر غزا چو شد نوبت پور زال دستان است
بر فنا چو شد هنگام عارفیست سبحانی

من تجربت امروز از جهانیان بیشم ‌ وز جهانیان یکسر بی ز طمع و تشویشم
تا همی نپنداری گوشه گیر و درویشم ‌ از دو کون بیگانه با هران تنی خویشم

خلق و خوی هر کس هست چون نوشته در پیشم
نادر است اگر باشد کس بخوی انسانی

خصلت نکو اول صدق دیگر انصاف است ‌ هر که دارد این خصلت دل ز ناحقش صاف است
قلب صافی از ناحق کامل اندر اوصاف است ‌ کامل از صفات از حق مستحق الطاف است

لطف حق چو شد شامل مرد قطب اعرافت
یا نبی کامل دم یا علی عمرانی

قصهٔ خلافت را واگذار و بعیم شو
هستی از بنی آدم چون پدر مکرم شو

از فدک مکن صحبت از فلک مقدم شو
یا بفرق عالم زن سرفراز عالم شو

در حریم میخانه خرقه سوز و محرم شو
با لباس ازرق نیست ره بکوی یار الهی

جای معرفت یکجان خانقاه و مسجد نیست
دل سرای توحید است معبد و مشاهد نیست

زانکه واحد مطلق بر مکان مقید نیست
دیر و کعبه یکسان است گر در آن موحد نیست

تیغ و نی چه حاصل چون بازوی مجاهد نیست
تا کرا است در اسلام معنی مسلمانی

این مسمط نیز از آنحضرت طاب ثراه است در شناسائی پیر کامل و تهر از طریقت

تو بر یکچهره که مرا از مردم بالائی
دل هر دل شده یابی بر بانی

که در آئی و بچشم اندر مینائی
یا که خون سازی از دیده بپالائی

بهر یاد و که کنی خون تو دل آرائی

بدل آرائی و دل بردن پیشانی

پیرو ببینم دل از بر من کم کم
بکمندی همه چین در چین خشم درهم

چو بچشم آید یا بنهم باشد یم
گو تو مانا پری است این نه بنی آدم

که نهان دل برد از آدمیان مردم
ور بود آدم با کس نبود توأم

چابک آنگونه دل از کف برد آن مهوش
که بتا بد بمثل مومی از آتش

آدمی یا که کند از دیدن پریان غش
وین گوارنده بود مارانی ناخوش

چه گوارنده ترا زانکه بتی دلکش
برد از ما دل با آنهمه هش و بش

نتوان بستن بر روش هم درها
ور به بندی کند از هر در او سرها

از هوا آید پنداری بی پرها
بندد از هر سو بر هر کس معبرها

بر رویش خیزد از نعلش گوهرها
بسخن ریزد از لعلش شکرها

بکفش باشد چون گوئی این گردون
دهدت بازی چندار بوی افلاطون

نبود چیزی پیشش خرد و قانون
نتوان بردن جانی زکفش بیرون

جان کم از گیری پیش کندت افزون
ننهد منت و زکس نشود ممنون

آنقدر چابک و پرمایه و حرف افکن
همه باشندش در فهم سخن کودن

پیش او باشد چند از که سخن روشن
ننهد وزنی بر گفته و بر گفتن

بجوی گیرد نه دانه و نه خرمن
بل گذارد بسخن حرمت بر گردن

بچه اندازه تو ای شوخ زبردستی
که ببردی دل و برگیسو پیوستی

نشدم آگه کی بردی و کی بستی
همچو هشیاری کاید بسر مستی

دزد دل بگدا این سو نشستی
که ندیدت کس با دامی یا شستی

گفته بودندم امیه که تو عیاری
گله مردم از سر همه برداری

ببری آنچه بچالاکی و طراری
نگذاری نه دهی پس نه نگهداری

دگر آید زپیش کس تو به نگذازی
چو برد بینیش از طعنهٔ بازاری

سر مردم بزبان پیچی در گفته
نشوی گاه سخن گفتن آشفته

گفته ها کانسان کس هیچ نشنفته ‏ ‏ پس بدلها روی آهسته ونهفته

همچو عیاری کاید بسر خفته
خانه بیند چو شود بیدار اورفته

من برانیم که تو ایشوخ پری پیکر ‏ ‏ بدرت بوده ملک یا پریت مادر
زانکه آئی نه در بسته بکاخ اندر ‏ ‏ همچو آن صورت کاندر دل عارف سر

بدر آرد چو رخ آدم در منظر
وآدم است آن نه چو آدمها در محضر

بوده اعلی مثل آن فهمی اگریابی ‏ ‏ نه که مثلی بوده او راکه بردکس پی
نه باو ماند چیزی نه بچیزی وی ‏ ‏ داریش گر بنظر لیس کمثله شئی

چو درآید شود اندیشه اشیاطی
نشأه پیدا نه وپیداست نشاط ازمی

تو نپنداری کانصورت اللّهی ‏ ‏ بوده آن صهبا یا ساقی بروالهی
بل بساقی بود آن باقی اگر خواهی ‏ ‏ آردش ساقی در ساغر زاگاهی

چو بنوشی رسدت نشأه بناگاهی
کندت ساقی در اینهمه همراهی

عجب آن می فکرت و خمش وحدت
گرمی عشق بجوشش آردش از فکرت

پرورشش یابد بانفخهٔ از جنت
پس شود صافی چون روحی بی کثرت

دل نوشنده از آن افتد در حیرت
که حقیقت بود این یا معنی یا صورت

چون بدل آید بیرون نرود هرگز
جز که بر حلمی از آیت یا معجز

نیست در خارج پیدا شدنش جایز
همچو بر مریم کآمد ملکی ذی عز

یا که او دیدش چو نرفت برون از در
از همان چشمی کو بیند بی حاجز

باشد آن صورت از یک پیر از یک شه
تابد آن نور از یک مهر از یک مه

اندر آید بدل از یک حیث از یک ره
متعدد نشود هرگز برناکه

تا نه بیند رخ رحمتعلی از الله
دل زیکتائی هرگز نشود آگه

من و دل دانیم آن طلعت روحانی
زانکه آن چهره نه جسمست نه جسمانی

که نه هرگز بتسلسل بود ارزانی
اولی باشد کورا نبود ثانی

لیک از غیبش شاید بسرا خوانی

هم تو اینش بینی بر صورت انسانی

چونکه ساکن شود آن صورت در سینه — دل و جان یابد تسکین و طمانینه

وجه عیب آید و گیرد ز دل آئینه — بتو گوید سخن آن دلبر دیرینه

زاول شنبه تا آخر آدینه

گنج معنی را دل گردد گنجینه

گفتمش روزی کی عالی از اندیشه — صورت از معنی ملفی است در این پیشه

گفت بر صورت شیرت بنود بیشه — به پری لیک توان بردی از شیشه

شجر از شاخ که نباشد بود از ریشه

بین که بر شاخ فکرت زنی تیشه

شجر و شاخه و ریشه است همه باهم — شجر و شاخ ز ریشه است و لی محکم

اثر از ریشه رسد بر شاخ هردم — زاده از مریم عیسی نبود مبهم

داده روح القدس از عیشش گردم

پسر روح او را کس خواند فافهم

لیک آیست ز جبریل نشد هر زن — خاصه کان زانیه باشد نه نکو دامن

مریمی باید با تائید از ذو المن — تا شود از دم روح القدس آبستن

پس مسیحانفسی زاید کامل فن
که دل مرده ز وی زنده شود در تن

تا نپنداری صوفی است هر ابلیسی
نشده همدم عیسای د ادریسی

احمقی خامی کوته نظری پیسی
که بیاموزد رسم وره تقدیسی

نشکند بوی الا که قدح لیسی
کو گلی زان باغ ار نبود تدلیسی

بنوز اسرار حقیقت قدری گفتم
من بآن منطق هنگام سخن جفتم

آنچه بُد در خور توضیح بنهفتم
همه آن گویم کو گوید و اشنفتم

بس گهرهای معانی به بیان سفتم
نیک دریاب که راحت بصفا رفتم

با تو گویم سخنی دیگر اندر سر
آنکه کس نبود بر دیدن او قادر

مکن آنرا ز صفی چون شنوی ظاهر
عقلها یکجا از معرفتش قاصر

حس کند درکش این ناید در خاطر
جز تو او گردی و آنکه شویش ناظر

هرچه تو بیرون از خود روی او آید
تا تو تنهائی او ماند و این شد الله

بجز او چیزی یکجو زو تو نماید — همه او باشد و او بالد و او بالد

فکر لی میرد چون فکرت نو زاید
تا دگر چیزی بر اصل تو بفزاید

بس غیور است او بر طلعت نیکویش — هیچ نگذارد غیری نگرد سویش
تا کسی باقی است از هستی یکمویش — نتواند دید یک موی ز ابرویش

جز کسی کو شد فانی ز خود و خویش
گردد او ناظر از چشم پر و یش

وادیی کانجا سیمرغ پر اندازد — درخور از عصفور نبود که پر نازد
جز که از هستی یکباره بپردازد — وانگهی خود را هم پر ملک سازد

ملک ار چند آنجا دل و هش بازد
آنکه داند هنر دلی بجز ره نازد

سالها من خود هم پر ملک بودم — راهها را همه پی بردم و پیمودم
قطع هر وادی و هر مرحله بنمودم — هر دری را زدم و بستم و بگشودم

زانهمه غیر تحسر به نیفزودم
پیش پای خود بنشستم و آسودم



بسم الله الرحمن الرحیم

سوگند خورده‌ایم بموی تو بارها / تا بگذریم در غمت از اختیارها

گفتم که دل بزلف تو گیرد مگر قرار / زان بی‌خبر که داده بباد او قرارها

واند کسی که روزش از آن طره گشته شام / بر عاشقان گذشته چسان روزگارها

گیرم مگر که دامنت اندر رهی بکف / چون خاک شد نشیمن من رهگذارها

شرم آیدم بجان تو کآئی مرا بسر / بینی چه کرده عشق تو با جان نثارها

شاید یک ارز حال غریبی کنی سراغ / کز عشق تست در بدر اندر دیارها

ز آغاز عمر پیشه من بود درد و غم
تا چون بود ز عشق تو انجام کارها

تا رو نهادم از غم عشقت بکوه و دشت
شستی ز روی سیل سرشکم غبارها

چون میزدم بوادی سرگشتگی قدم
پا را نبود سرکشی از زخم خارها

در سوزش فراق تو هر شام تا سحر
بد موی بر تنم همه چون نیش مارها

بیرون دلی ز حلقهٔ زلفت یکی کجاست
کاری بدام و بند کش آسان تبارها

تا با بوعده تو بسر بردم امیدوار
چشم از چه شد سفید بسی ز انتظارها

آنکس که شد ز نرگس مستت غرابه نوش
می بشکند ز ساغر و جامش خمارها

خط بر دمیده گرد رخت پا کشیده اند
بر باغ گل ز سبزهٔ ریحان حصارها

با طلعت تو فارغم از باغ و گل که هست
شرمنده پیش روی بدیعت بهارها

رفت آنچه بود جز غم روی تو در نظر
ما را بس است یاد تو از یادگارها

داند کمال شعر کجا هر مکدری
شعر صفی است آیت صفوت شعارها

غزلیات

شستند بمی خرقهٔ آلودهٔ ما را   کردند منزه ز دغل دودهٔ ما را

بشکست و فروکوفت چو در هاون تسلیم   بر باد فنا داد فلک سودهٔ ما را

بود از کرم پیر خرابات اگر داد   صدگونه عطا خدمت بیهودهٔ ما را

ای شیخ مبر وقت خود از وعدهٔ معدوم   در میکده بین نعمت موجودهٔ ما را

رفتیم تهی دست بمیخانه که کردند   پیموده تر این ساغر پیمودهٔ ما را

افزود بما پیر مغان زاهد اگر کاست   هرگز نتوان کاستن افزودهٔ ما را

میگفت صفی بر در میخانه که از عشق
معمار ازل ریخته شالودهٔ ما را

دل نداد از دست یکمو زلف یار خویش را   تا نسیه کرد از کشاکش روزگار خویش را

اختیاری بهر عاشق نیست در فرمان عشق   تا قلم بکشیم بر سر اختیار خویش را

گرفتم تا صبح محشر مست از آن چشم خمار   نشکنم جز با همان ساغر خمار خویش را

خواهم اندر خیل جانبازان نیارندم بنام   بینم اندک چون براه او نثار خویش را

بیقرار آن زلف مشکین را هر آن جنید بدوش   میدهد بر بیقراریها قرار خویش را

زاهدان از یاد جنت مست و ما از عشق یار
هر کسی در بوتهٔ سنجد عیار خویش را

تیر مژگانت صفی را بر نشان افکند و خست
باز گیر از خاک چو افکندی شکار خویش را

بر نثار یار جان اندک بود درویش را
خاصه گر بیند بکام آن ماه مهراندیش را

هست معذور ار چو ما زاهد نشد بی دین و دل
چون ندیدست او بتاب آن زلف کافرکیش را

واعظ ار میدید آن گیسوی مشکین روی دوش
میفکندی پشت گوش افسانه‌های پیش را

یار اگر باشد بمهر از جور اغیار چه باک
با لب نوشین او منت پذیرم نیش را

عاشقانرا مرهمی خوشتر ز لعل یار نیست
ور که او بازو کند مرهم نخواهم ریش را

شد صفی بیگانه هم از غیر و هم از خویشتن
زان نه او بیگانه را شنعت زند نه خویش را

ترک عقل و ذوفنون کردیم ما
خویش در عشق آزمون کردیم ما

بند رهرو بود چون عقل و جنون
ترک این عقل و جنون کردیم ما

خانه را پرداختیم از هست و نیست
غیر یار از دل برون کردیم ما

تا نباشد حرفی الا حرف عشق
لب خمش از کاف و نون کردیم ما

برگذشته از مکان و لامکان
جای در میخانه چون کردیم ما

در خرابات از سواد الوجه فقر
زیر گام اندر سماع از دُرد جام
تار و پودِ خرقه و سجاده را
گم گرفتیم این جهان از بیش و کم
همچو منصور از انا الحق بر زمین

هر دو عالم را زبون کردیم ما
این سپهر نیلگون کردیم ما
رشته های ارغنون کردیم ما
شور مستی تا فزون کردیم ما
نقشها بی رنگ خون کردیم ما

سر ز دوش اندر ره افکندیم مست
پس ز دار جان نگون کردیم ما

از شهر مه نو سفرم باز روانه است
میبود امیدم که مرا نیست جز او یار
میگفت ز دستت نکشم زلف دگر باز
روزم همه شد شام نیامد سحری مست
این شکوه ز بخت است و ز دوری ز دلدار
گر چشم سوی گوشه نشینان نکند باز
این سخت کمانی هم اگر زان خم ابروست
بگشای میان بهر کنارم که بمو نیست

زین پس بشر آغوش دل من خانه بخانه است
میدیدم اگر چند که بر ناز و بهانه است
غافل شدم از وعدهٔ خوبان که فسانه است
با او چه توان کرد که مخمور شبانه است
کو در همه آفاق باخلاق یگانه است
بد عهدی از او نیست که از دور زمانه است
بر تیر قضا هم دل درویش نشانه است
گر هیچ صفی یکسر مویی بمیانه است

از رنج مگو با من شوریده که دانی — دیدن نتوانم که بگیسوی تو شانه است
تو سوسن آزادی و من پیش تو خاموش — این نیست زبان کآتش عشقم بزبانه است
رفتیم و رسیدیم ز هر بحر بساحل — غیر از یم عشق تو که بیرون ز کرانه است

چون چنگ خروشد دلم اندر سر هر موی
کان تازه جوانش بنوازد که چغانه است

از حسرت لعلی که در او آب حیات است — مردیم و بسی عقل در این واقعه مات است
بر چشمهٔ حیوان دلم از زلف تو پی برد — با لعل تو ارزد دره اگر بر ظلمات است
زاشعار من آنانکه لب اندر لب یارند — دانند که شیرینی از آن کان نبات است
از انبتهُ الله نباتاً حسن این راز — شد کشف کز آن شاخ نباتم حسنات است
امروز دل از حقهٔ لعلش بکشد دست — گوئیکه برای دو لبم از غیب برات است
ای دوست تو دانی و صفی آنچه براو رفت — زان طره که در هر سر مویش خطرات است

بازم بهمان زلف دلاویز بود کار
در سلسله زیرا که هنوزم عقبات است

دلبر امروز کمربست و بقامت برخاست — مست از خانه برون رفت و قیامت برخاست
سرو بنشست دگر گر چه بگل ماند ز شرم — بتماشای تو زانده‌م که بقامت برخاست

آنکه در سایهٔ بالای تو بنشست بخاک — از لحد رقص کنان گاه اقامت برخاست
شمع راز غم عشقت بزبان گفت که سوخت — بر سرش شعلهٔ غیرت بغرامت برخاست
ایمن از فتنهٔ ایام نگشت آنکه بخواب — چشم مخمور ترا دید و سلامت برخاست
زینکه از حسن تو شد غافل و دل باخت بگل — در چمن نالهٔ بلبل بندامت برخاست
باده نوشان همه از لعل تو رفتند ز هوش — زان میان عیسی مریم بکرامت برخاست
غنچه را باد صبا پیرهن از رشک درید — زانکه در پیش دهانت بعلامت برخاست

دلق آلودهٔ صوفی ز آب خرابات بشوی
چیست پرهیز که زاهد بملامت برخاست

کرده بپا قامت نشسته قیامت — تا چه کند در قیامت آن قد و قامت
خیز و برافراز قامت ای بت چالاک — بین ز قیامت شود چگونه قیامت
بر دهن او مگر بحرف و تبسم — ره نبرد هیچکس بهیچ علامت
دل ز دو عالم سفر نمود و بکویت — بیخبر از خود فکند رحل اقامت
توبه چه باک ار شکست و وسوسه شد کم — عمر خم افزون سر پیاله سلامت
لب چه غم ار تر نکرد ز آب خرابات — زاهد خشکی که خورده نان لئامت
از لب جان پرور تو زنده شد شش دل — عیسی مریم که داد داد کرامت

بر در رندان صفی بفقر و فنا رو — زانکه در آن حلقه نیست جای فخامت

خرقه بسوزان که میفروش نگیرد — بر گرو نیم جرعه دلق امانت

شیخ عبث میکند نصیحت رندان
او بریا در خورست و ما بملامت

با ذی نفسی نیست که او کیفسی نیست — شد با همه کس تا که نگویند کسی نیست

هر زنده دلی دل ز مسیحا نفسی یافت — آنرا نفسی نیست که عیسی نفسی نیست

عالم همگی پرتو آن طلعت زیباست — موسی نظری نیست که روشن قبسی نیست

زاهد نبود آگه از اندیشهٔ عشاق — هم فکرت عنقا بمعانی مگسی نیست

شد قافله پیدا و از ایشان رسد آواز — کس هیچ نیازش بصدای جرسی نیست

جان باختگان واقف از اندازهٔ عشقند — دریا سپری در خور هر خار و خسی نیست

در کشمکش عشق بود عقل شهان مات — این بازی برد از پی فیل و فرسی نیست

عشق تو بدان مایه که از دل برد غیر — سوزیست که در سینهٔ هر بوالهوسی نیست

گر دین و دل اندر خم زلف تو شد از دست — ترک دل و دین بر سر آن طره بسی نیست

باشد که بپای تو نهم سر بارادت — چندا که بوصل تو مرا دسترسی نیست

هشیار ز چشم تو در این شهر نمانده است — اینست که اندر پی مستان عسسی نیست

از خرمن دنیا نخورد گندمی آنمرد		کاین دور فلک در نظرش یکعدسی نیست

در عشق تو هر کس بتمنائی و حالی است
غیر از تو صفی را بصفا ملتمسی نیست

گفتم اندر قدمت این سر و این جان منست		گفت هر جا سر و جانیست گروگان منست
گفتم این چیست که از سینه‌ام آتشکده گشت		گفت این عشق منست آتش سوزان منست
گفتم از عشق تو عقل و دل و دین تفرقه شد		گفت جمع آنهمه در زلف پریشان منست
گفتم از بعد جنون نیستم اندر دل اثری		گفت آواره بصحرا و بیابان منست
گفتم این سر شدم اندر سر سودای تو خاک		گفت سرهاست که افتاده بمیدان منست
گفتم از دام تو آرام رهائی به نماند		گفت این نیست عجب اول دبستان منست
گفتم احسان تو گردد بکه افزوده مدام		گفت بر آنکه بجان شاکر احسان منست
گفتم از گردش چشم تو شود عاقله مست		گفت او در کشش حلقهٔ مستان منست
گفتم از چیست که یوسف صفتان در خطرند		گفت کاندر ره دل چاه زنخدان منست
گفتم از درد نماندم بدل امید علاج		گفت دردیست که همسایهٔ درمان منست
گفتم آن کز غم لعلت دل و جان باخت چه یافت		گفت جان پرور او حقهٔ مرجان منست
گفتمش خضر نبی زنده بگیتی بچه ماند		گفت او طالب سرچشمهٔ حیوان منست

گفتمش جای تو در هیچ دلی نیست که نیست
گفت دلها همه در حیطهٔ فرمان منست

گفتمش روز من از هجر تو گردید سیاه
گفت روز همه کس تیره ز هجران منست

گفتم از حسن تو حیرانم و بر روی تو محو
گفت هر ذرهٔ بصری واله و حیران منست

گفتم این روشنی اندر افق از چیست بصبح
گفت از عکس بناگوش و گریبان منست

گفتم آفاق شده خرم از انفاس بهار
گفت آنهم نفسی از دم رحمان منست

گفتم اخلاق تو حاکیست ز جنات نعیم
گفت جنات نسیمی ز گلستان منست

گفتم ایوان ترا روی زمین پایه کجاست
گفت افلاک بر این پایهٔ ایوان منست

گفتم از دست غمت بگذرم از کون و مکان
گفت هر جا گذری ساحت و سامان منست

گفتم آلوده صفی را ز چه شد دامن دلق
گفت پاکی همه چون در خور دامان منست

گفتم ار لایق آتش بود این خرقه نجات
گفت بل در خور آمرزش و غفران منست

ای صفی معشوقت آخر دیدی اندر خانه بود
بر سراغش گرد عالم گشتنت افسانه بود

شاهدی کآوازهٔ او از کعبه میآمد بگوش
عشق بردم بر نشانش مست در میخانه بود

زان بت بی پرده پوشید ار که شیخ شهر چشم
عذر او خواهم من از پیر مغان بیگانه بود

زاهد ار پنداشت با تسبیح او گردد سپهر
بیخبر زان چشم مست و گردش پیمانه بود

روز آدم را سیاه آن خال مشکین کرد و عقل
برگمان افتاد کان دلبردگی از دانه بود

دود او در سوختن میکرد ظاهر حال شمع
کاین شرر پنهان نه تنها در دل پروانه بود

از صفی جو داری ار گمگشته در راه عشق
زانکه در زنجیر زلفش سالها دیوانه بود

یار آمد و از جان و جهان بیخبرم کرد
بر طلعت خود غیرت اهل نظرم کرد

زان طره که از دوش فرو ریخته تا ساق
هم زانوی غم در دل کوه و کمرم کرد

حاضر بکفم بهر نثارش دل و جان بود
بس خنده بزیر لب از این ما حضرم کرد

سیلاب سرشکم بخرابی ببرد دست
زان چشم بلا خیز که زیر و زبرم کرد

دیوانه صفت در خم آن زلف چو زنجیر
پیچیدم و از کون و مکان دربدرم کرد

با کس نتوان گفت مگر دیده کند فاش
کاریکه بدل غمزه بیدادگرم کرد

آمد بعیادت سر بیمار خود او لیک
بر وعده دیدار دگر جان بسرم کرد

از رهن می این بار صفی خرقه چو بگرفت
آتش زد و صوفی صفتی را سیرم کرد

کس خرقه بمی رهن نمیکرد از این پیش
در میکده زین کار مغنی معتبرم کرد

تا تماشای قیام تو بقامت کردند
عاشقان بر سر کوی تو قیامت کردند

با کمانداری ابروی تو عشاق بجاست | سینه را گر سپر تیر ملامت کردند
خوب شد کاهل دل از خانقه آزاد شدند | خوبتر آنکه بمیخانه اقامت کردند
آن دو زلف سیه از یک گله در شب هجر | اشک داند که چه با دل بغرامت کردند
سحر یا معجزه در کشتن ما چشم و لبت | هر دو دادند بهم دست و کرامت کردند
چشم بیمار تو دانند کرا کرده خراب | دردمندان که ز دل ترک سلامت کردند
هر که وصف تو شنید از دو جهان جمله گذشت | زاهدان گر نگذشتند لئامت کردند
خورده بینان بجز از حرف و سخن هیچ نبود | گر که تعیین دهانت بعلامت کردند
بحضور تو از آن عمر که رفت اهل نظر | خاکها بر سر از اندوه ندامت کردند

ایصفی خرقهٔ ارشاد بمیخانه ببر
کاندر آنجا حذر از دلق امامت کردند

دل طلبکار وصال از تو در کوی تو بود | غافل از حال خود و بیخبر از خوی تو بود
دل عجب نیست که سرگشته بچوگان تو گشت | داشت یاد اینکه بمیدان ازل گوی تو بود
عشق بست ار که دو عالم همه را گردن و دست | در کمندش اثر از قوت بازوی تو بود
ساغر آنکس که بمیخانه ز مینای تو زد | مست و مبهوت مدام از می مینوی تو بود
حاصل کون و مکان نیست بجز عشق تو هیچ | چون یکی کون و مکان پرتوی از روی تو بود

پیشتر زآنکه شد از غلغلهٔ عشق تو پر
اندرین گنبد پیروزه هیاهوی تو بود

کمان ابروی پیوسته را چو زه سازد
زهر کنار شود بانگ الامان برپا
کجا دگر دلی از بند او شود آزاد
نماید ار که ز گیسو بیاض پیشانی
ز بر گشودن چشم و ز بازکردن مو
خراب خانهٔ خلقی بشهر و ده سازد
میان چو بندد و زلفین را زره سازد
کمند زلف چو بگشاید و گره سازد
شب سیه را بر روز برشته سازد
همی دلست که بیخ خراب و له سازد

ز چشم خود کند آنرا که از نگه بیمار
بخندهٔ شکرینش دوباره به سازد

دل غمدیده که به تنهائی هجران خو کرد
گفتم آنروز که دل نکته ز خال تو شنید
چه عجب گر شب عاشق بغلط گشت سحر
نیست جای گله در زلف تو ام یکسر مو
همسری چون سر شوریدهٔ بعشق تو نیافت
عقل باریک بسی گشت و میان تو ندید
تکیه بر زلف تو داد و جهان یکرو کرد
رخنه در کار مسلمانیم این هندو کرد
زان دو زنگی که بنا گوش تو در گیسو کرد
کآنچه کرد او بسیه روزی ما نیکو کرد
شرح سودای غمت را همه با زانو کرد
دیدهٔ حسن بخطا رفت که فهم از مو کرد

دل تنگم ز دهان تو نشان هیچ نیافت / خورده کم گیر که اندیشهٔ موهوم او کرد

دارد افسون مسیحا لب جانبخش تو لیک / حل این معجزه را چشم تو بر جادو کرد

عجب آن نیست که زلف تو ز دل دست ببرد / عجب آنست که با زلف تو دل بازو کرد

دوش بیرفتی و ماه رخت از روزن جان / پرتو افکن شد و ویرانهٔ ما مینو کرد

نیک طرزیست که آید رمت از مردم شهر / زان قیاس نگهت بی بصر از آهو کرد

قامت سرو تو ز اندام که زد انگشت بچشم / آبیارم نتوان فرق کنار از جو کرد

گرچه مژگان تو در فتنه صف آراست ولی / کارپردازی چشمت همه را ابرو کرد

تا چه دردی بدل از سنبلت الغالیه موست / گشت دیوانه طبیبی که دمانم بو کرد

روز ما رفت ز پهلوی صفی و دجلهٔ چشم / جرم یکشب که تمنای تو در پهلو کرد

تار رشتهٔ میثاقم با موی تو محکم شد / کارم همه بر موئی بر بسته و درهم شد

هر کس دل و دینی داشت چشم تو بغارت برد / هر جا دم عیشی بود از زلف تو ماتم شد

گندم نفریبد هیچ مخلوق بهشتی را / خال تو بتقریبی دام رهِ آدم شد

روح القدس از لعلت حرفی بمسیحا داشت / شورای روان بخشی در حوزهٔ مریم شد

دل هر که بمویت بست از نام و نشان وارست / دیوانگی ما بود کافسانهٔ عالم شد

موج دل دریائی برخاست بسودائی — وقتی که بشیدائی در کوی تو محرم شد

زانشب که شکست افکند در مجمع ما زلفت — اسباب پریشانی پیوسته فراهم شد

من تن ببلا دادم اول ز خم جعدت

یکسلسله را آخر پشت از غم دل خم شد

دل در شکن طرّهٔ جانانه چه سازد — بر نگسلد ار سلسله دیوانه چه سازد

گویند شب افسانه مرا تا بردم خواب — سودائی زلف تو بافسانه چه سازد

بر شمع جمالش که روان باخته جبریل — با بال و پر سوخته پروانه چه سازد

آنست که خمها ز دو شکست خمارش — در میکدهٔ عشق به پیمانه چه سازد

خال تو که صد ملک کند یکتنه تاراج — با حملهٔ او لشکر فرغانه چه سازد

گیرم بجود آید دل خون گشته دگربار — با غارت آن نرگس مستانه چه سازد

چند ار که نگیرد بصفی پیر خرابات

با خجلت خود بر در میخانه چه سازد

داشتم چشم بعهدی که کند یار بماند — قدر حسن خود و عشق من درویش بداند

گرچه خوبان به نمانند یکی بر سر پیمان — بود دم امید که او عهد بآخر برساند

زانکه حسن ادب شاهی و درویشی و دانش — نگذارد که بافتاده کند هرچه تواند

غافل از آنکه جوانست و مرا این سر پیری ‌ ‌ برسش بندد و هر سو پی بازی بدواند

لیک با اینهمه دانم که بجای من بیدل ‌ ‌ دیگری را نگزیند که به پهلو بنشاند

زانکه داند چو صفی نیست یکی در همه عالم ‌ ‌ که بود قابل مهرش بجد ایش بخواند

بخدا خاک رهش را بدو گیتی نفروشم ‌ ‌ کو دکست آنکه دهد گوهر و جوزی بستاند

نه چو من یار پرستی که دهم دست بعهدش ‌ ‌ نه چو او دوست نوازی که زبندم برهاند

کند ار دلبری از من بود از راه ارادت ‌ ‌ ورنه گردش شود ار چرخ ز دامن بفشاند

غزلی دوش فرستاد وحید الحق والدین ‌ ‌ منش این نام نهادم که بتوحید بماند

بود این نیز جواب غزل حضرت عبدی ‌ ‌ بخت با اوست مساعد که بیارش بکشاند

تو بهر پر که گشائی دم سیمرغ ببندی ‌ ‌ شاهبازی تو که شاهت ز پی صید پراند

هیچکس جان خود از تن نپراند پی صیدی ‌ ‌ فلکش زهر اجل گر بپراند بچشاند

نفسی گر بجدا از بر من دور نشینی
غم هجران تو این قالب خاکی بدراند

دانم که زلفت از چه خم اندر خم اوفتد ‌ ‌ تا صید دل به بند غمت محکم اوفتد

جز آن دهان که در سخن آید باشکار ‌ ‌ بیرون ز قطره هیچ ندیدم که کم اوفتد

چه جای تشنه بر تو کند خون دل حلال ‌ ‌ بر رویت ار که دیده صاحب دم اوفتد

باشد ز عارض عرق آلوده ات مثل — آن نو شکفته گل که بر او شبنم اوفتد

سرمست چون ز خانه در آئی و بگذری — در هر قدم سری بیت ابر مقدم اوفتد

خال لبت بیان معما کند و زاو — باشد مگر که مسئله مبهم اوفتد

خوابست اینکه جنبت اندر کنار خویش — تا با بشر چگونه پری همدم اوفتد

برهم مزن دو طره که دلهای عاشقان — آشفته و شکسته بروی هم اوفتد

تیر نگاهت ار که صفی را ز پا فکند — شاید که از کمانهٔ او رستم اوفتد

دو چشم مست تو بر شان یکدگر گواهند — که رهزن دل و دین از اشاره و نگهند

کمان کشیده بدل بستی که ره چه عجب — که ابروان تو هر یک حریف صد سپهند

نگیر خورده خرد ار العقل و دانش من — که ذکر زلف تو چون رفت این و آن تبهند

چو لعبتی تو نگارا که گلرخان جهان — به پیش روی اصیلت براستی شبهند

من از غمت نه ببیت الحزن نشستم و بس — چه یوسفان که ز عشق رخت اسیر چهند

بآن امید که گیرند دامن تو بکف — نشسته برسر راهت شهان چو خاک رهند

ز جان سبوی خراباتیان کشند بدوش — بوی وصل تو آنان که یار خانقهند

بغمزهٔ تو سپردم روان و دل بلبت — بخون این دو گواهند و خویش بیگنهند

مکن ملامتم ار ره بمقصدی نرسید	که دام راهروان آن دو طرّهٔ سیهند

غزل — صفای عشق صفی از حریم میکده جو / که ساکنان درش نوربخش مهر و مهند — علویه

هزار دور از سپهر چو بگذرد گه شود	که تا یک آدم بدهر صفیعلی شه شود
چرا نه بینی که چون میان گل بشر	یکی بدین درزن و سنگ عیان ناگه شود
زسیصد و شصت شب شبی بود لیل قدر	یک از همه اختران در آسمان مه شود
چه غم که خلق مجاز دور از ره نشناختند	که چشم دنیا طلب ز دیدن اکمه شود
هوای دنیا کجا بجا هلد معرفت	بسا که عقل زکی در این ره ابله شود
نه آدم است آنکه او ندارد از دل خبر	دل آن بود کز کدر چو خور منزه شود
در از مون خلقی نبود به ز آگهی	دلی که از آدم است نه آدم آگه شود
هزار دل در صفا یکی نشد آینه	که دردی از مردمی ظهور الله شود

خمش که در راه عشق زبان درازی خطاست / زبان سعی طلب زگفت کوته شود

در کوی تو یکلحظه اقامت نتوان کرد	و اندیشهٔ رفتن بسلامت نتوان کرد
نسبت به آن طلعت نیکو نتوان داد	تشبیه بسرو آن قد و قامت نتوان کرد

جز چشم ترا فتنهٔ جادو نتوان گفت | جز لعل تو برهان کرامت نتوان کرد
بوی ز بیانت بتصور نتوان یافت | تعیین دهانت بعلامت نتوان کرد
آراست قد ار سرو ببالای تو حیف است | رفتار ترا تا بقیامت نتوان کرد
شد خاک چو سر بر سر سودای تو دیگر | ترک غم عشقت بملامت نتوان کرد

شد عمر صفی جمله بعصیان و اسف صرف
جبران وی الا بندامت نتوان کرد

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند | وز قفایش نگران دیدهٔ خونبار بماند
بشفاخانهٔ لعل تو رسید ارچه ولیک | دل ز چشمت اثری داشت که بیمار بماند
آن امیدی که بخوابت نگرد دیده نداشت | در شبی داشت هم از چشم تو بیدار بماند
جان ما گرچه بمقدار بهای تو نبود | بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند
دل و دین در خم گیسوی بتی رفت که رفت | خرقه و سبحه بجام می و زنار بماند
راز عشق تو که از خلق نهان میکردم | گشت افسانه و بر هر سر بازار بماند
بندها را همه دل بازو چون باد گذشت | جز به بند تو که افتاد و گرفتار بماند
خانهٔ دل ز غمت زیر و زبر گشت و در آن | نیست جز نقش تو چیزی که بدیوار بماند
نه منستم به تنها که یکی در همه شهر | ناظری نیست که با چشم تو هشیار بماند

داشت عذری که نرفته است ز کوی تو صفی
رفتنش از پیش چنان پا که ز رفتار بماند

چو آمد و زلف شب آسا حجاب مه گردد
چه روزها که در آن سال و مه سیه گردد

چه جای رندی و تقوی کز آن دو چشم خمار
خراب کار خرابات و خانقه گردد

فقیه شهر که گفت از تباه کاری ما
ندیده خال تو کایمان کجا تبه گردد

بسر کلاه چو گرداند از خود آرائی
گذشته کار دل از کار تا کله گردد

گره ز طره به نگشا و ره ز خط مبند
که دل اسیر تو بی لشکر و سپه گردد

دل ار که رفت ز دنبال چشم او چه عجب
که پیش رفتن آن چشم دل زره گردد

کجا توان دل و دین داشت ز اختیار نگاه
که بیخود اینهمه زان گردش نگه گردد

جز آن دو چشم که بر خون ما گواهی داد
ندیده کس که بخون تشنه‌ای گواه گردد

پناه دل بزنخدانش زان دو طره گرفت
رضا که دید که زندانی بچه گردد

ز راه دانهٔ خال تو برد آدم را
سزد که ضامن ابلیس در گنه گردد

صفی به پیر مغان سر سپرد و تاج گرفت
گدای میکده زیبد که پادشه گردد

شاهدی کاهل نظر عشق جمالش دارند
دل بجا باشد اگر محو مثالش دارند

حسن او را همه دستی ز ارادت بدعاست | نی که اندیشه ز آسیب زوالش دارند
غیر شکلش که در اندیشه بود فرض محال | ممکنی نیست که در حکم محالش دارند
لب گشاید چو پی حل معما بسخن | اهل معنی عجب از حسن مقالش دارند
ناصح از عقل مگو کاین شتر از مستی عشق | رفته زان کار که در قید عقالش دارند
دل صفی بست بگیسوی تو چون اول عشق | بیم سرگشتگی افزون ز مآلش دارند

نکته دانان ره من یکسره دانند که بست
زان بتاراج دل اندیشه ز غایش دارند

ای حسین بن علی از باطن پاکت مدد | روز دم عشاق و جان مست سلاکت مدد
نیست قلب یار من انسان که باید سوی من | بهر جذب قلب او از روح چالاکت مدد
خاکسار کوی عشق تست جان جن و انس | تا شود معشوق من خاک من از خاکت مدد
عقلها حیران عشق تست و عقل یار من | تا شود حیران من از عقل و ادراکت مدد
هر سری راهست شوری بسته فتراک تست | تا فتد شور منش در سر ز فتراکت مدد
تا ز غیر من بپوشد چشم امید وصال | از دل حق بین و دست و دیده پاکت مدد
جز تو کس در عشق حق امساک از هستی نکرد | تا کند او ترک غیر از من ز امساکت مدد
گر نبودی تو نبود از عشق در عالم ثمر | خواهم اندر جذب یار از سر لولاکت مدد

گشت عالی عرش و افلاک از علو همتت
بر مرادی کن مرا از دور افلاکت مدد

در عشق تو آن بهره که حاصل شود آخر — خونیست که جاری برخ از دل شود آخر
مژگان تو وصف بسته چنین بی سببی نیست — بر هم زن صد قوم و قبایل شود آخر
بر زلف تو دلبستگی ما بخطا نیست — دیوانه گرفتار سلاسل شود آخر
اول بغمت سهل سپردم دل و غافل — کز زلف تو کارم همه مشکل شود آخر
جز فکر تو از خاطر و جز یاد تو از دل — چون نقش بر آبست که زایل شود آخر
هر طعنه که زد خال تو بر هستی عشاق — سهلست اگر حل مسائل شود آخر

در راه غمت جان بسپردیم و روا بود
گر در طلبت طی مراحل شود آخر

از بهر قرار دل دیوانهٔ خود باز — با زلف تو گیرم ز سر افسانهٔ خود باز
آواره بهر شهر چنانم که نه بینم — یکدوست که پرسم خبر از خانهٔ خود باز
بر باد مده کاه خود ای شیخ که بگرفت — از خرمن رندان دل من دانهٔ خود باز
مستی که فتد بر گذر میکده در راه — باشد که نداند رهِ کاشانهٔ خود باز
سرمست چو بستم بتو پیمان ارادت — پیمایم از آن باده به پیمانهٔ خود باز

هرچند که جان لایق جانان بخوبی نیست
جان دادم و دیدم رخ جانانهٔ خود را

برخیز صفی تا بگدائی بنشینیم
در میکده از همت شاهانهٔ خود را

خیال سرزده آورد در کنار منش
ولی نیافت پی بوسه راه بر دهنش

صبا چو در چمن آورد بوی پیرهنش
درید غنچه گریبان ز حسرت بدنش

لطافت تن او نازکم مباد مباد
که از تصور عقل آفتی رسد به تنش

ز آب و رنگ عذارش نسیم صبح مگر
بلاله گفت که خاطر شکفت در چمنش

مرا بس است تماشای زلف و عارض او
بهل بهشت برین را بسنبل و سمنش

چرا شکسته نباشد ز تاب طرهٔ او
دلی که دید بعمری شکنجهٔ شکنش

در آتشم که حدیثش کنند انجمنی
وزان خوشم که ندیده است کس در انجمنش

به پیش قامت آنکس که جان سپرد بحشر
قیامت است چو از تن بر او فتد کفنش

بزیر جامه ز روح روان لطیفتر است
نموده ایم بتحقیق امتحان تنش

بچین زلف تو دل بر خطا نرفت ولیک
خطا نموده ممثل بنافهٔ ختنش

صفی سفر ز دو عالم نمود و خود بگرفت
دلش قرار بجائی کجاست تا وطنش

بحرف آید گر او با من دهم جان را بآوازش
ز دستم در کشد دامن بگیرم آستین بازش

کند گر پشت چون خاکم نشینم باز در راهش
فزون شد گر بکم جانم فزون از جان کنم نازش

بود دل بهر آن در بر که باشد دست پرورش
بود جان بهر آن در تن که گردد پای اندازش

نهان میکرد دل رازی که بود آن غمزه را با من
بر آن و اشک خونین گفت و شد با آه غمازش

گشاید پرده از رازم اگر پنهان کنم مهرش
بریزد چشم خون دل اگر افشا کند رازش

خیالم بست بر یکنقطه خال عافیت سوزش
خرابم کرد و بر یک شیوه چشم خانه پردازش

بهشیاری نیارد تاب در زنجیر زلفش کس
مگر دیوانه بود این دل که عمری گشت دمسازش

دلم زان طره بر بازیچه باشد گر هوا گیرد
چو گنجشکی که زیر بال شاهین است پروازش

عجب نبود ز عشق این گرچه عقل افسانه پندارد
سپردم جان بآن لعلی که احیا بود اعجازش

خبر نامد ز شهر عشق کاحوال صفی چون شد
ز حیرانی نداند هم خود او انجام و آغازش

دلا بموسم گل باده نوش و خندان باش
بده بنوش لبی خاطر و سخندان باش

به پیش آنکه ز خاکت زمین شود آباد
بهل عمارت دنیا بخاک و ویران باش

هلاک غمزهٔ ساقی بدور جام شدن
اشارت است که ایمن ز کید دوران باش

رموز صومعه سر بسته گویمت هشدار
مکن ریا و قدح نوش و یار مستان باش

ز گرد زهد فشاندن چه سود دامن دلق بیفکن این تن و فارغ ز دلق و دامان باش
نرفت خرقهٔ تقوی برهن باده فروش چنین لباس بآتش بسوز و عریان باش
نسیم زلف و رخ اوست در ولایت عشق بقید این دو مجرد ز کفر و ایمان باش
پیام زلفش دیوانه بگوشم گفت که چند طالب جمعیتی پریشان باش
بجسم طاعت جانانت از گران جانیست پی نثار وی از پای تا بسر جان باش
ز طعن خلق مرنج ار ترا بفقر رهی است در این عمل یم زخار و مهر تابان باش
ببین بخلق که این یار و آن یک اغیار است بگشت عارف و عامی چو ابر نیسان باش
بکوی میکده رندان غلام پیمانند تو نیز بر سر پیمانه بند پیمان باش
مقام فقر و فنا را بسلطنت مفروش گدای کوی خرابات باش و سلطان باش
دو گام باشد اگر ره قلندرانه روی باین دو گام برون از وجوب و امکان باش

صفی مده بدری جان که بر تو جان ندهند
بر آستانهٔ جانان بسیر جانان باش

میرفت و بخود میگفت رمزی لب خاموشش زان رفتن و گفتن بود دلها همه در جوشش
میکرد بجنگ آهنگ چشمان پر آشوبش میبرد عنان از چنگ گیسوی زره پوشش
رو بند خدنگ افکن مژگان صف آرایش جانسوز و بلارک زن ابروی کمان نوشش

از گردش چشم ایدون شهری همه بیمارش | وز لعل لب میگون خلقی همه مدهوشش
بر هم زن و جمع آور در حلقه سینه نوشش | نه تیر و شبیخون بر دو طره بناگوشش
جان خستن و پروردن نقشی ز خط سبزش | دل بردن و خون خوردن رنگی ز لب نوشش
خودرائی و خودسازی آویزهٔ خفتانش | رعنائی و طنازی بند علم دوشش
تا چند قدح خواری پیمانه دهد لعلش | تا چند سخن یاری افسانه کند گوشش
جویم ز خدا فوزی آرم که بگفتارش | خواهم بدعا روزی گیرم که در آغوشش

خوبان بصفی الحق پیمان بصفا بستند
آیا نشود یا رب این عهد فراموشش

دل بگیسوی تو پی برد و غمم آنجا بگرفتش | یاد از آن سلسله تا گرد سراپا بگرفتش
لشکر حسن چو صف بست بتاراج دل و دین | خال بنشست براه دل و تنها بگرفتش
آبم از سر ز غم عشق تو بگذشت و نشستم | دست از دیدهٔ خونبار که دریا بگرفتش
هوش تا صبح قیامت دگر آن مست نیابد | که شد از چشم تو او بیخود و صهبا بگرفتش
خط سبز است و یا هاله بگرد مه رویش | یا خدا این نکند آه دل ما بگرفتش
سرو بالید ببالا و زمین تا بر زانو | بخود از غیرت آن قامت و بالا بگرفتش
بر صفی نیست ملامت بجنون زانکه بفکرت | نقش روی تو پری بست که سودا بگرفتش

چشم تو تیر و دهی سی از خود و این دل از پیش
دل بزد و گرسش ز پی میبرد از نگه و پیش

دل بتطاول و تلف ماند فرو ز هر طرف
غمزه کشد دمادمش طره کشد سیاه پیش

روزی از آن عقیق لب بوسه نمود دل طلب
هی زد و گشت در غضب عقل ز سر شد از نهیبش

رفت و کشید دامن او از کف من بگفتگو
روز و شبم بجستجو تا بکف آورم کیش

کرد اگر ز من نهان روی چو مهر و شد روان
خواست ز پی شود دوان این تن زار چون نیش

بود ز نازی ار که وی بوسه ز لب نداد و می
ورنه بمن نداده کی بوسه بمستی از میش

دیده وصال بس صفی فاش و عیان نه مختفی
تا بصباح از شبش تا بتموز از دیش

باد ز جشن مشربش بر لب من همی لبش
غم شکر است غبغبش روح فزا شکر نیش

خال تو در مکابره تهمتن است و نادره
گیرد باج از کره گر بفرستی از ریش

روی بنیاورد بمن یار که معیوب بدم
لیک شد از خنده‌اش فاش که بس بخردم

من شدم از خنده او واله و شرمنده او
دید چو شرم و غم من داد نمایش بخودم

تا نگرم پایه خود حاصل و سرمایه خود
تا بچه اندازه و حد کج و کجم پست و ردم

خویش چو دیدم بعیان تیره شد آیینه جان
تا بمقامی که ز دان گشت روان از جسدم

بهیده بنمود و دغل معرفت علم و عمل
آنهمه تحقیق و نظر معنی عرفان و اثر
جمله نمودم چو خسی پشه و مور و مگسی
من بگمان کز همه رو گشته ام آئینه او
تاخته ز افلاک برون باره و غافل ز کمون
گرمی من تابش من بد همه یخ و آتش من
گفتمش ای سلسله مو حاصلم از سلسله گو
گفتم من نادره ام در رهِ معنی سره ام
چیست که در راه طلب چند زدم پی باد
گفت ازین بیش دو صد هست درین مرحله سد
تا که بدآئین نشوی خودسر و خودبین نشوی
زهد فروشی و فلان لایق سخنست و دکان
نطق و سکوت و ادبت دانش و جهل و طلبت
زانکه ز نفس است و هوا وز پی شید است و ریا
شیخی و پیشی و سری نیست بجز بیخبری

گشت مساوی بمثل خصلت شفق و حسدم
حاصل صد عمر دگر از لبنم تا لحدم
یا هوس بو الهوسی یا روش دیو و ددم
پشم شد و ریخت فرو چوب چو زد بر نمدم
کاسترک نفس حرون گشته بزیر لگدم
آب شد اندر رگش من تافت چو مهر اسدم
جز که بکار از همه شد عقده اندر عقدم
بینش بی باصره ام دافع هر گون رمدم
هر چه که رشتم بتعب پنبه شد اندر سبدم
اینکه تو دیدی بعد هست تهی از نودم
دور ز تمکین نشوی راه روی که رشدم
صوفی بی نام و نشان چیست تجلیت سندم
خوب و بد و روز و شبت بر همه نا معتقدم
عارف بیچون و چرا چون نبود معتمدم
زین همگی باش بری تا که بیابی مددم

مردی اگر بیشش نه کم ز کمی بیشش نه   با احدی خویش نه یکدله دانی احدم

گشت صفی بی سرش باز نیاید خبرش
میروم اندر اثرش تا خبری زو رسدم

مگر بهر سفر بربسته محمل باز جانانم   که از تن میرود دنبال آن محمل نشین جانم

مکن بر من ملامت گر ز چشمم موج خون خیزد   که اندر بحر هجرانست هر دم خوف طوفانم

عجب نبود اگر پیراهن طاقت قبا گردد   بود هر لحظه چون بر دست انبوهی گریبانم

امان ندهد مرا غم آنقدر کز دل کشم آهی   مجال از چشم سوزن تنگتر گردیده میدانم

مگر بیرون فتد از خاطر هوای ماه کنعانی   چنین میدید در بیت الحزن گر پیر کنعانم

شب اندر خواب میگفتیم سخن با زلف مشکینش   سیه روزیست تعبیرش که مو بر مو پریشانم

ندادم هیچ مجنونی سراغ از خیمهٔ لیلی   فزون گشت ار چه گام اندر ره از ریگ بیابانم

از آنخال سیه خاطر نشد ز اندیشه ام خالی   که هندوی خود آئین خواهد از کف برد ایمانم

خط نورسته باشد بر کمال حسن او آیت   خوش از بستان روح افزایش آید بوی ریحانم

کجا من ترک میگویم که هوشم میرود از سر   یکی کاید بگوشم از کوی عشق آواز مستانم

خرابی از خراباتی شدن میگفت و میدیدم   که از سر رفته رفته میرود سودای سامانم

بیادم یاد او نگذاشت حرفی در گهر خواهی   بدامن بر چو گردد موج زن دریای عمانم

خموشی شرط عشق آمد نه من گویم که در مستی
ندانم کیست میگوید سخن زین رمز حیرانم

صفی را عشق و رندی سرنوشت افتاد در قسمت
چه باک ار بی نمازی گوید آلوده است دامانم

هیچ شگفتی ز هر چه هست بعالم
نیست عجیبتر ز چشم خیرهٔ آدم

میخورد از روزگار رنجش پیاپی
باز طمع زو کند بنوشش دمادم

هر چه کم آری ز هر چه خواهی از و بیش
هیچ نیابی که کرده بیش ترا کم

ماتم یاران نکرد عیش ترا تلخ
عیش ندیدی که بود قاصد ماتم

جمع کنی مالها بعمر و نبینی
بهره از آن جز وبال و حاصل جز غم

جمع تو کردی برنج و خورد براحت
آنکه نبودت بهیچ زخمی مرهم

هیچ نگوید که خواجه مرده و از وی
بهر من اسباب زندگیست فراهم

هیچ نیاری بیاد آنکه ترا چیست
حاصل هستی عمل چو گشت مجسم

هیچ ندانی که آدمی بحقیقت
چیست که بر ماسوا سر است مقدم

رتبهٔ خود را گرفت هر چه ز هستی
بهره ور آمد چه آشکار و چه مبهم

بر اثر خود بوند انجم و افلاک
بر قدم خود روند اشهب و ادهم

اینهمه باشد ولی نشگفت تر از نقش
فکرت نقاش بین و حکمت اسلم

میبرد دل من با آن ترک ختائی چون کنم
با شکنج طره اش زور آزمائی چون کنم

خواستم جویم میانش بست عقلم را بموی
با چنین بیدانشی کشورگشائی چون کنم

خال او دیدم پی آن دانه رفتم سوی دام
از کمند پر خمش فکر رهائی چون کنم

از هوا اسیری آن گیسو شکستم پر و بال
مرغ دامم من بشاهین هوائی چون کنم

عشق دریائیست کانجا چاره نبود جز غریق
آشنا در وی با این بی دست و پائی چون کنم

ما و عجز و بینوائی یار و استغنا و ناز
تا باستغنای او با بینوائی چون کنم

پیش شمع روی او پروانه سان میسوخت جان
در شبان وصل تا روز جدائی چون کنم

ناله های عاشقی آید ز هر بندم چو نی
گوش جان بر نغمهٔ چنگی و نائی چون کنم

گر نیاید بر بهای باده ام روزی بکار
خرقه و سجاده را در تنگنائی چون کنم

دلق و تسبیحم بهی شد رهن در کوی مغان
با چنین تردامنیها پارسائی چون کنم

توبه و تقوی سزاوار است بهر شیخ شهر
منکه رند و عاشقم کار ریائی چون کنم

عاشقان را دل ز کبر و کبریائی رسته است
کبریای عشق بینم کبریائی چون کنم

دل شکست از زلف یارم سر زغم ساغر ز سنگ
استخوان دیگر نگیرد مومیائی چون کنم

بندهٔ عشقم نخوانم بعد ازین فرمان عقل
از خدائی رسته باشم گر خدائی چون کنم

ناصحم گوید صفی می نوش و از زاهد بپوش
من بصفوت زاده ام این بی صفائی چون کنم

گویند که من برکف در راه تو سر دارم
از سر بسرت گر خود عمریست خبر دارم

عرض سر و جان کردن باشد عجب از عاشق
هست از سر دنبک آن خاکی که بسر دارم

هیچ از دهنت رمزی باکس نتوانم گفت
با آنکه بهر موئی تقریر دگر دارم

اندیشه که میبودم برگردن گیسویت
هجر تو چنانم کرد کاکنون بکمر دارم

طوفانی بحر عشق من دانم و دل زیرا
از موج غمت هردم صد زیر و زبر دارم

هرگز نشوم دیگر پابند قیامتها
تا قامت و رفتارت در مد نظر دارم

لعل لب نوشینت آمد بسخن یاردم
این شیوهٔ شیرین را زان تنگ شکر دارم

من دلق ریائی را در میکده ها شستم
سودای تصوف را با دامن تر دارم

بالای بلندت کرد چندانکه زمین گیرم
زان شاخ صنوبر باز امید ثمر دارم

اندیشهٔ آغوشت میکرد صفی وقتی
سودای جوانیرا پیرانه بسر دارم

ما کعبه بجز کوی خرابات نکردیم
جز ابروی او قبله حاجات نکردیم

جز بر حرم عشق تو وی احرام نبستیم | جز در گذر میکده میقات نکردیم
هر چند کم از ذره بسامان تو بودیم | از مهر رخت روی بذرات نکردیم
این خرقه که آلوده بسالوس و دغل بود | تطهیر جز از آب خرابات نکردیم
گوشی که پر از بانگ نی و نغمهٔ چنگست | واعظ بپذیر ار که بطامات نکردیم
سر بود بپای خم و بر گردن او دست | بالا سر و دست از مناجات نکردیم
بر کار دگر دل ز تماشات نپرداخت | صوفی صفت از صیقل مرآت نکردیم
بودیم زمین گیر بپای تو چون خاک | در حسرت عروج ار سماوات نکردیم
غیر تو چو ثابت بعدم بود بتحقیق | اظهار وجود از پی اثبات نکردیم
در عشق تو از خلق کشیدیم بس آزار | در شیفتگی قصد مکافات نکردیم
با زهد فروشی که عبوسش بجبین بود | المنة لله که ملاقات نکردیم
دل در خم گیسوی تو چون یکدله بستیم | زانحلقه دگر میل مقامات نکردیم
بیرنج رسیدیم بمقصود از آن صرف | در علم و عمل حاصل اوقات نکردیم
رفتیم به پیش لب جانبخش تو از هوش | و اندیشهٔ اعجاز و کرامات نکردیم
دادیم دل و دین همه بر خال و خط دوست | تا شیخ نگوید که مواسات نکردیم
زانچشم که مستانه بما کرد نشستیم | در گوشه و اندیشه ز آفات نکردیم

بر ابروی دلدار پناه از همه کونین
تائید صفی الحق ما پیر خرابات

بردیم و بدل فکر بلیات نکردیم
میگفت که جز محض عنایات نکردیم

پیمانهٔ درستی که به پیمانهٔ ما بست
نشکست گر از ترک اضافات نکردیم

از چشم تو ما مست و ز لعل تو بجوشیم
تا چشم کی این شوخی از دل همه چشمیم
از شیوهٔ لعلت همه سر باده پرستیم
از چشم تو است از همه با جان پی جنگیم
زانحال که از چشم تو دیدیم خرابیم
از چشم تو آواره ز ادوار سپهریم
واعظ مدر ان چشم که ما گوش بچنگیم
از گوشهٔ چشمی همه میخانه نشینیم
چون چشم بپوشد همه ساعی بخطائیم

با ساغر و می رسته ز خود رفته ز هوشیم
تا حکم چه بر لب دهی از جان همه گوشیم
از گردش چشمت همه دم خانه بدوشیم
وز لعل تو است از همه با دل بخروشیم
زان جام که از لعل تو خوردیم خموشیم
با لعل تو مستغنی از الهام سروشیم
زاهد چه زنی نیش که پروردهٔ نوشیم
وز جرعهٔ لعلی همه سجاده فروشیم
چون لب بگشاید همه بیجان چو نقوشیم

در میکده منظور صفی الحق از آنیم
کز شیخ گریزان چو طیوری و حوشیم

من اندر خرقه دوش از سوز می غرق عرق گشتم
همی با حق حق نزدیک دور از ما خلق گشتم

ببرد اندر مقام قاب قوسینم عروج جان
چو از دوست را وصل ترا از حد صدق گشتم

عجب سیری ز جان دیدم که بر حل معانی
کتاب روح میکردم ورق تا که ورق گشتم

دراو دیدم جمال یار و چون بشکافتم جان را
نه تنها فالق النور آمدم رب الفلق گشتم

عبث رحمتعلی نفکند در مرآت دل پرتو
چو بودم غرق عصیان رحمتش را مستحق گشتم

من بملک دل شهنشه بوده ام تا بوده ام
از سوز عشق آگه بوده ام تا بوده ام

دل بر آن گیسوی مشکین داده ام تا داده ام
محو آن رخسار چون مه بوده ام تا بوده ام

دفتر و سجاده یکسو هشته ام تا هشته ام
دور از زهاد ابله بوده ام تا بوده ام

درس عشق از خط ساقی خوانده ام تا خوانده ام
بحر علم علم الله بوده ام تا بوده ام

کوی جانانرا بسرگردان رفته ام تا رفته ام
خاک آن ایوان و درگه بوده ام تا بوده ام

راه با اهل طریقت رفته ام تا رفته ام
سالکان را رهبر ره بوده ام تا بوده ام

از من آلوده دامان کسب پاکی در خور است
چون ز خود بینی منزه بوده ام تا بوده ام

بر کمال اهل معنی بر ثبوت اهل فقر
خویش برهان موجه بوده ام تا بوده ام

گر ببخشد جرم عالم را صفی بر جاست چون
بندهٔ رحمتعلی شه بوده ام تا بوده ام

ریزه خوار خوان عمر قائم جهانی گشت از آنک
ریزه خوار نعمت الله بوده ام تا بوده ام

گفتم که بجام تست خون دل تا چه ریزم
گفتا که بود خونها در ساغر لبریزم

گفتم بجهان صد شور انگیخته از لب
گفتا پس ازین بینی شوری که برانگیزم

گفتم دل سودائی مجنون شد و صحرائی
گفتا که به بند آید چون طره فرو ریزم

گفتم که قیامتهاست ای پرده نشین از تو
گفتا که قیامت بین آنلحظه که برخیزم

گفتم بگرفتاری جویم ز که دلداری
گفتا دل اگر داری از زلف دلاویزم

از سلسله کار دل هرچند که شد مشکل
زلف تو نه بگذارد گر سلسله بگریزم

گشتند بغمخواری در ناله و در زاری
مرغان شباهنگم مستان سحرخیزم

برخاست صفی آسان خود از سر عقل و جان
تا با غمت از پیمان بی این دو برآمیزم

خواهم از دیوانگی هرچند بکشم دست من
باز در زنجیر گیسوئی شوم پابست من

گیرم از ساقی نگیرم من بهشیاری شراب
چون کنم گر خال گردم زان دو چشم مست من

همچو مرغ و ماهی اندر زلف یار افتاده ام
ما و دل او در هزاران دام و در صد شست من

گرچه این پیوستگی ز ایمان و جان ببریدن است
مو بمو خواهم دل اندر زلف او پیوست من

گر در این صوفی گری دستم نگیرد میفروش — باز کی خواهم ز عجب خانقاهی رست من

گفته خواهم عیادت کرد از بیمار عشق — تا تو آیی بر عیادت رفته ام از دست من

صد قیامت رفت و بر نگرفتیم روزی ز خاک — پیش بالای بلندت هر چه گشتم پست من

گفته هستی صفی را کرده محروم از وصال
روی بنما تا بکلی بگذرم از هستی من

عادت ابروی تست فتنه در انداختن — آفت عالم شدن تیغ بقهر آختن

زلف ترا شیوه است دل بسر آویختن — روی ترا در خور است دیدن و جان باختن

یکتنه خال تراست شوکت غارتگری — از طرفی خاستن بر سپهی تاختن

ماند گرفتار خار گل که برویت شکفت — گشت زمین گیر سرو پیش تو ز افراختن

ز آتش عشق تو جان گر بگدازد رواست — نیست در این سوز و تب چاره ز بگداختن

چشم شناسا نداشت هر که بجمعیت ندید — کور دلان را سزاست دیدن و نشناختن

غفلت و نسیان ماست عادت بیچارگی — از تو فرامش مباد عادت بنواختن

در غلیان مغنی بر در میخانه گفت — جان و سر اینجا بناست یکسره در باختن

در ره عشق ای صفی این بود اول قدم
ز آتش دل سوختن با غم جان ساختن

مهر است مرا بر لب پیش لب قند تو
نارم بلب انقلب کان نیست پسند تو

بر لعل شکر خیزم خوان تا شکر انگیزم
گو حرف که جان ریزم بر قالب قند تو

گیسو چه کنی زنجیر پا بندیم از تدبیر
مائیم بهر تقدیر بی سلسله بند تو

دل رسته ز هر قیدی جز موی تو بی شیدی
بیرون نرود صیدی هرگز ز کمند تو

عشق تو جوان پیرم کرده است وز جان سیرم
باشد که زمین گیرم بر سرو بلند تو

پیشت من ابجد خوان چون دایره سرگردان
هر کس بکسی حیران من گول هند تو

من پرسم اگر چونی چند آریم افسونی
دل داند و دلخونی چون من و چند تو

ای خسرو جان برخیز شهد از لب شیرین ریز
هرگز نرسد شبدیز برگرد سمند تو

در خواب تو بر بالین سازم ز روان بالین
چند ار نزند نسرین پهلو بپرند تو

مژگانت بهر موقف یکسر زده بر صد صف
حرز آورمت مصحف از بیم گزند تو

پرسم من از آن بازت تا بشنوم آوازت
از بوسه کشد نازت این جا جمند تو

تا بر رخت از غافل چشمی نفتد کامل
در مجمر حسنت دل سازیم سپند تو

رازی که بلب گویم پیشت با دب گویم
از عشق و طرب گویم نه از پی پند تو

دلی که میکشد او را کمند گیسوئی
کجاست راه که یابد رهائی از بسوئی

سزاست آنچه دل از دست طرهٔ تو کشد
که گرد بجز آهنگ سخت بازوئی

جراحتی که مرا دل ز تیغ هجران یافت
گذشت از آنکه پذیرد بوصل داروئی

بهیچ راه نجستم یکی میان ترا
شد ار چه خاطر باریک بین من موئی

از آن کمر که تو بستی و برگشودی خاست
دگر ز دیدهٔ دریانشین من جوئی

شوم غبار و بگیرم ز مهر دامانت
اگر بقهر بگردانی از رهم روئی

صفی ز نام بط باده مست و مخمور است
چه جای آنکه ز میخانه بشنود بوئی

این کمر جانا که تنگ از بهر نیرو بسته
دست هیچ اندیشه نگشاید که نیکو بسته

بر شمارت جان ما باشد بکف محتاج نیست
آن خیالی کز اشارتهای ابرو بسته

از کمانداری ابرو وز کمین گیری خال
راه رفتار و سکون بر ترک و هندو بسته

گرچه آسان میگشائی بهر خلق ما کمند
حلقه ها بینم که بس مشکل بگیسو بسته

این نباشد سحر کز چشمت دگرگون گشت حال
تا گشائی لب بافسون چشم جادو بسته

از میانت در شگفتم معجز است آن یا طلسم
یکجهان را جان بوهم آنکه بر مو بسته

ای صفی بیگانه شو از خویش و بی پروا ز خلق
جای غیری نیست با آن دل که با او بسته

امروز نیامد بمن از دوست بریدی
ناورد از آن لعل دلاویز نویدی

هر روز پیامش سوی رندان سحرخیز
پس زود تر از قافلهٔ صبح رسیدی

ای پیک صبا گو بوی از خاک نشینان
یا همچو غزال از چه بیکبار کشیدی

گفتی که دم آخرم آئی تو ببالین
باز آی که دیگر بقا نیست امیدی

تا بر ننشیند بضمیر تو غباری
پیشت نفس آهسته کشیدم تو ندیدی

خون گشته دل از طرهٔ مشکین تو مانا
بین اشک من از نافهٔ نابسته شنیدی

پیش گل رویت بزد از لاف شکفتن
چون باد سحرگه دهن غنچه دریدی

بایست که از خون شهیدان کند امساک
آن شیخ که نشوید دهن از ذکر نبیدی

شد کهنه صفی دلق بیا زار خرابات
یک بار درآور ز پی رهن جدیدی

در طواف حرمم گفت بگوشم آگاهی
حلقهٔ میکده را هم بادب زن گاهی

بینی از مردهٔ میخانه صفای رخ دوست
گر کنی سعی و در آن حلقه بیابی راهی

نیست در صومعه سودی بخرابات گرای
قلب خود نقد کن از صحبت صاحب جاهی

عرفانیست در دوست که عشاق رسند
اندر آن کوی نه هر بیخبری خودخواهی

همت پیر مغان بین که ز رندان همه عیب
دید و پوشید و در اکرام نکرد اکراهی

چون ز عشاق کرم زاهد بیچاره گداست / بکف آور گهر از مخزن شاهنشاهی
هیچ سائل ز در میکده محروم نرفت / بکجا کرد توان رو ز چنین درگاهی
خوشه از خرمن صاحب کرمی بر که بقدر / پیش او حاصل کونین کمست از کاهی
یوسف مصر معانی توئی آخر ز چه روی / میکنی عمر گرانمایه تلف در چاهی
روز خود بی می و معشوق مکن شب همه عمر / خرد سال است که یکهفته بود بی ماهی

قدمی هم بصفا بر در میخانه گذار
تا مگر دست تو گیرند صفی اللهی

برده عقل و هوش از من دلبری قدح نوشی / نازنین گلندامی یاسمین بناگوشی
زیرکی زبردستی چابکی قضا شستی / روز تا بشب مستی پای تا بسر هوشی
رند حیله پردازی شوخ فتنه اندازی / دلفریب طنازی بذله گوی خاموشی
شاهدی کمان ابرو مهوشی مسلسل مو / ریخته فرو گیسو تا کمرگه از دوشی
هشته نی بکس جانی یا سری و سامانی / عیب مردمان دانی عیب عاشقان پوشی
هر که بیند از دورش بشود بدستورش / پیش چشم مخمورش عبد حلقه در گوشی
نوبتی مرا آن مه آمدی به پیش از ره / چون بدیدمش ناگه برگشودم آغوشی
گفتمش نهان تنها چند میزنی صهبا / هم توان زدن با ما جام و همچو می جوشی

گفت شیخ و سجاده وانگهی کشد باده — باچو من بتی ساده اینت دلق مغشوشی

بشنوند گر خلقت برکشند از حلقت — بر درند هم دلقت با همچو تو جادوشی

باشد از غلط رائی عشق و باده پیمائی — با بتان یغمائی بی حجاب و روپوشی

عاشقی و میخواری در لباس دینداری — نیست جز تبه کاری یا که خواب خرگوشی

گفتمش مکن پرخاش تو حریف و من قلاش — نیش را بهل خوش باش وه که گربت بود نوشی

من نه خشک و خودخواهم اهل درد و آگاهم — من صفیعلیشاهم نی کجی غلط کوشی

با من آ بمیخانه بین شکوه شاهانه — آن نیم که از خانه گندمم برد موشی

گرچه رندم و سرخوش نیست زیر دلقم غش — بر گذشته از آتش با دمم سیاوشی

نیستم بتدبیری هر دم آشنا گیری — زود شو ز کس سیری دست کن فراموشی

من سر خراباتم فارغ از خرافاتم — نی ز روی طاماتم زهد خشک بفروشی

خرقه پوشم از کیشی چون تو نی کج اندیشی — عاقبت بیندیشی حرف پیر بنیوشی

گفت با توام زین پس یار نی بدیگر کس — سال و مه هم آئین بس روز و شب هم آغوشی

آمد و مکرم شد خرقه پوش و محرم شد — ره روی مسلم شد تند و باده بخروشی

این خود از خردمندی بود طبیعت پندی
باش با صفی چندی ده بنصح او گوشی

تو اگر کناره از ما ز رهِ مجاز کردی
برضا کشیم نازت چو تو خو به ناز کردی

سوی عاشقان مفتون نبرد شهی شبیخون
تو بماز چشم میگون همه ترکتاز کردی

تو بس ار چه خوبرویی همه دم بهانه جویی
نگذشت گفتگویی که بهانه ساز کردی

بجهان بروزگاران ز بتان گلعذاران
نکند کس این بیاران که تو دلنواز کردی

تو انامل بلورین نزدی بزلف مشکین
مگر آنکه ز اهل آیین همه کشف راز کردی

ز رهت چو گشتم آگه تو بطره بستیم ره
سفری که بود کوته بر ما دراز کردی

چو زدی بطره دستی دل عاشقان شکستی
بشکسته باز بستی گرهی که باز کردی

رهِ موت گیرم از سر شنوم اگر بمحشر
بجنازه ام تو دلبر ز کرم نماز کردی

بخدا صفی علائق ببر از خود و خلائق
سر و جان کجاست لائق که بر او نیاز کردی

گر عناصر سرگران گردند با ما نوبتی
ترک تن گوییم کز ایشانم نباشد منتی

روضه کو خاک آدم را بباد از دانه داد
شایم آتش را اگرش آبی نهم با غرقی

گفت دانایی چه سنگی قدرش از لعلست بیش
گفتم آنکش مهر قدر افزا بتابد ساعتی

فقر و شاهی هر دو در بازار عشق افسانه است
چیست رطل آنجا که دریا را نباشد قیمتی

کیش عشق از آن گزیدم تا کرام الکاتبین
در قلم نارند نامم را بجرم و طاعتی

بندگیرا بر خداوندی نیاری کی فرود | آوری بر کف اگر داری عالی همتی

بی نشانی یک نشانست ار که داری خوی عشق
نیست عاشق آنکه آید در نشان و نسبتی

در انجمن بحرام آمدی و زود بستی | سخن بهر که دو سرو دمی لب فرو بستی
حدیث حسن تو هرکس بیک زبانی گفت | طلسم دلبری خود بگفتگو بستی
هوای عشق بدریا دلی توان بستن | نبرد ز گریه مرا گر بدیده جو بستی
دلم بکشور حسن تو شد بصید نظر | ره بر دن شدن از خال و خط برو بستی
نزاع زاهد و صوفی بانتزاع تو بود | که نقش خود همه بر خار و گل نکو بستی

اشعار متفرقه از مرکبات و مفردات

ای طره شکنت بر هم زن سامانها | وانخال خود آئینت غارتگر ایمانها
از غمزه فتانت بس جان بگردنهاست | وز چاک گریبانت بس چاک گریبانها
خلقی ز غمت هرشب در ناله و در یارب | جانها ز لبت برلب لبهاست بدندانها

تا چشم کنی نکو بندی سر صد جادو
هر موئی از آن گیسو دستی است بدیبانها

بنما رخ و فسخ کن آیهٔ می مینو را ... بنشین خوش و خلع کن بنفشان گل گیسو را
در زلف چنان بستی یک سلسله مجنون را ... در چشم کجا دادی جا اینهمه جادو را
چشمی که بگرداندی در دیدهٔ ما ماندی ... یعنی که نه هر چشمی دارد رم آهو را

حرفی بزبان خود با طرّهٔ مشکین گو
آور بزبان با دل مینای سخنگو را

آیا شود آن روزی کائی تو بمهمانم ... آری نمک از لعلت بهر دل بریانم
وز خنده شکر ریزی زان لعل دلاویزم ... یاقوت روان بخشی زان حقهٔ مرجانم
تعویذ نظر گردد برگردن تو دستم ... قربانی ره گردد بر مقدم تو جانم

گاهی بسیاری دل بر صحبت و گفتارم
گاهی بگذاری سر بر سینه و دامانم

من اشعاره قدس سره العزیز

خویش مکن زما نهان خیز و بیا سخن بگو ... رمزی از آن لب و دهان بی لب و بی دهن بگو
عشق ترا چو سرّ جان از همه کس کنم نهان ... نیست منی در این میان وصف رخت بمن بگو
از دل خویش بوی تو می شنوم بموی تو ... میکشدم ببوی تو زلف تو زان شکن بگو
سرو قدا قیام کن در دل ما خرام کن ... رخ بنما کلام کن گرد گل از چمن بگو

من نوادر اشعاره

عجب آمدم که آمد ز تو مژدهٔ وصالی ‌‌ — که بعمر خود ندادم بوصالت احتمالی

بنما رخ ار چه شاهی ز حجاب طرهٔ گاهی — که شبی بروی ماهی نگرم ز بعد سالی

بتو زیبد ار که خوبان برخت شوند قربان — که ندید چشم دوران ز تو خوبتر جمالی

بفقیه طعنه کم زن بسپیدی و خالی — که ندیده روی ماهت که نبرده ره بحالی

من افکاره قدس سره

دل رفت وره از دستم زان نرگس مستانه — بی ساغر و می مستم حاجت چه به پیمانه

سجاده نشینی بس در صومعه با هر کس — دیگر نشوم زین پس دور از در میخانه

فی اشاراته نور الله مضجعه

کسی که کرد نفی تفسیر من — که این نه زوست باشد از پیش ازین

بخندد ابلیس بر آن بینوا — که این بود ز احمقان اولین

دو صد هزار نظم و نثر صفی — جهان نموده چون بهشت برین

تو اغشمی که نشنوی بوی گل — چه حاصلت ز سنبل و یاسمین

چه حاصل آنکه آفتاب منیر — بتابد آن بهر خفاش و عمین

صفی نرنجد از کلام حسود — که گفته حرفی از ره حقد و کین

ولیک باشدم از آینده دریغ | که حق نموده لعن بر سفته رین
براو دهد خدای توفیق آن | که تا شود به بخردی همنشین

فی العرفان

تا کی سخن ز حاضر و غائب | بر خود نگشته هیچ مراقب
نشناخته وجوب ز امکان | بدیهی قرار ممکن و واجب
ننموده رتبه و نمائی | تحقیق از وجود و مراتب
از موکشی حساب خداوند | در بندگی نگشته محاسب
گوئی بس از غرائب عالم | در خود ندیده هیچ غرائب

فی الربیع

هنگام بهار است و چمن پر گل و سوسن | آفاق چو بتخانهٔ چین گشت مزین
از پرده در آرخ بعروزایه ارمن | تا دیدهٔ گیتی بتو گردد همه روشن

من بدایع استعاره

سراغت دارم ای ماه یگانه | حریفان را ردی هر شب بخانه
چو آئی نزد ما ننشسته برجا | در اندازی پی رفتن بهانه
خوش آنروزی که بودی یار با ما | نبودت کار با اهل زمانه

بنازابرو چو بیگشتی کمانکش ‌ کشیدی تیر مژگان بزا کمانه
نگرداعی خدنگت با نشانی ‌ همانا جز دل ما را نشانه

مفردات

وقت عیش و وقت نوش است الصنیم ‌ گاه ترک عقل و هوش است ایصنم

فرد

زلف تو دلم را بطپش آورد آری ‌ چون دام به بیند بطپد قلب کبوتر

فرد

زتنهائی دلم دیوانه شد آن یار بر هم کو ‌ بر سوائی بردن از خانه شد آن زلف بر هم کو

فرد

کرمهای ترا هرگز فراموش ‌ نخواهم کرد اگر گردم کفن پوش

فرد

دل و دین و علم و عقلم که شدم بعمر حاصل ‌ صنمی چنانکه دانی بلطیفه کرد زایل

فرد

گر هیچ جامه مرد ندارد بروزگار ‌ بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست

فی التهنیة

امروز روز عید غدیر است — بر دست شاه چشم فقیر است
گردون خمیده پیش زمین است — دریا کفیده پیش غدیر است
عالم پر از نشاط و سرور است — گیتی پر از بساط و سریر است

ولہ طاب ثراه

پیش رویت جای ذکر آفتاب و ماه نیست — کاین دو را در خرمن حسن تو قدر کاه نیست
دل در آن گیسو شدی چون گفتمش دقتی درای — گفت موئی تا که بر خود جنبم اینجا راه نیست

من افکاره

گر هی تا ز خم زلف بتی وا نکنی — دست از جان نکشی ترک تمنا نکنی
زرد رو دارد کت اینچرخ سیه کار کبود — بقدح با صنمی تا می حمرا نکنی

فرد

وعده کردی که بمن یکدل و یکرو باشی — نه ستمکار و دل آزار و جفا جو باشی

فی التضرع

نیست روی توبه و برگشت بر حق دیگرم — یا شفاعت خواستن از پیر و از پیغمبرم
میروم بر درگهش با جان پر امید و بیم — تا که خواهد از بد و نیک آنچه آرد بر سرم

فرد

روی برهر کس کنی با تیغ تیز | رو باو آورده بخت مفلسش

فرد

کمند گیسو را گره از چه زنی | کمان ابرو را بزه از چه کنی

فی التنبیه

گر تو ای دل تارک دنیای مستقل شوی | در جهانی کان ندارد کهنگی واصل شوی
پایم استیزه است گر خواهی جهان بر سیل خویش | پایم و کوه ار نمائی پنجه مستاصل شوی
بر رموز علم الاسماء چو آدم پی بری | گر خموش از قیل وقال علم بیحاصل شوی

فرد

زخیالت ای پری رو شده پیکرم خیالی | نگذشت از خیالم بلطافتت مثالی

من نتایج افکاره

بنیاد جهان چو یافت تاسیس | شد بو البشر آشکار و ابلیس
باشد مثل آنکه گشت در زحل | شد خانه هشت جای انکیس

فی التضرع والانابه

ای آنکه بامر تست ایجاد | یادش کنی ار کست کند یاد
غیر از تو بهر دم از مکاره | مارا نرسد کسی بفریاد

ای آنکه توئی بذات موجود — باقی همه فانیند و نابود
از جود تو گشت عالمی خلق — ما راست امید بر همان جود

وله فی المناجات

ای بار خدای لایزالی — ذات تو عری ز خلق و عالی
پیوسته کنم گنه که بر من — عفو تو رسد علی التوالی

وله فی التضرع

ای بار خدای فرد واحد — هستی تو بحال بنده شاهد
با خلق تو نیستم مخاصم — جز نفس که با ویم مجاهد

فی الاستغاثه

ای بار خدای مستعانم — ای خالق جسم و رب جانم
هر لحظه کنم گنه که هر دم — غفاری تو دهد امانم

وله فی المعرفه

خداوند ذو الجلال روان بخش ذو الکرم — برآرنده حدث برآرنده قدم
منزه ز چون و چند مقدس ز کیف و کم — نه در بود او زوال نه در داد او ستم

کند هست هر چه را هستی است مستحق

بوجه کمال کرد تجلی زغیب ذات
رخ از موهبت نمود بمرآت ممکنات

هویدا شد از تمام و آنا در صفات
برآن ممکنی گرفت ز وی خلعت حیات

شد آیات رحمتش شئونات ما خلق

در معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

از قدرتش نکیست باشد گرت نظر
چون مایهٔ حیات کآبست از حجر

کارد زشیئ پست اشیاء خوبتر
وز خاک تیره گون سرو گل و ثمر

هم طلعتی که رشک از وی برد قمر
هم شاهدی که شمس گیرد زوی جمال

گنجی نهفته بود اندر حجاب ذات
فرمود در ظهور ایجاد کائنات

گردید جلوه گر در اسم و در صفات
هر ممکنی گرفت زاو هستی و حیات

تا رَه به بی نشان یابند از ثبات
مرآت خود نمود وجه علی و آل

حق است آنکه نیست ذاتش فنا پذیر
بر خار و گل مجیب بر جزو کل مجیر
تابنده بر وجود بخشنده بر فقیر

بی شبه و بی شریک بی مثل و بی نظیر
بر ما خلق محیط بر ما سوا مدیر
ذوالجود و ذوالکرم ذوالعز و ذوالجلال

بر طاق کعبه بود بتهای بعدد
نه پای دکن بتان را از طاق خانه رد
تا سر لا اله الا هو الاحد

فرمود با علی سلطان ذی رشد
کند آنچه بد صنم سر پنجهٔ صمد
گردد عیان فاش بی ریب واحتمال

ولهٔ قدس سره العزیز

بسبح می کن ای فرخنده او صاف
غباری کز زمین در راه او خاست
گذشت ادوار ماقبل از بد و نیک
بزعم جرعه نوشان صفا بخش

بشارت ده که سیمرغ آمد از قاف
مصفاتر بد از آئینهٔ صاف
از این پس دور عدلست و انصاف
نماند در صراحی درد اجحاف

من لطایف طبعه

اگر عیان شود از اهل شرع و فقر فجور
تفاوت آنکه بود چشم اهل دل روشن

ز آدمی نبود هیچ عیب و نقصی دور
بطلعتی که ز دیدار اوست زاهد کور

فی المناجات

صفی یارب که مخلوقست و ناداری
تواند کرد عفو هر گناهی
عجب نبود تو بخشی گر گناهش

بنا داری کم از کل خلایق
تو دانی کاندرین عویست صادق
که مولائی و دارائی و خالق

فرو مانده‌ای گر بغم و ابتلائی — نمایم ترا راه بدار الشفائی

شفاخانهٔ حق که از بستش رحمت — بر آن در، در راحت آنجا دوائی

حسین آن خداوند ملک شهادت — که از مهر او نیست برتر ولائی

بود سایه اش ظل ممدود باری — پناهنده گر که جوید لوائی

اجابت بنام حسین است از حق — که از اضطرار ار کند کس دعائی

بود تا که مفتوح و ملجأ جنابش — مبر جز بسوی کربلا التجائی

کی آسان شود مشکلی بر خلایق — جز از دست بازوی مشکل‌گشائی

که باشد حقش خونبها جد پیمبر — ولی باب و مادرش خیر النسائی

بمهرش بر ار آدمیزاده یکدل — برآدم نمیرفت هرگز خطائی

گر ابلیس از رفعتش بودی آگه — نمیکرد از آن سجده هرگز ابائی

در تاریخ قران ناصر الدین شاه سعید فرماید

ناصر الدین شه دو قرن است آنکه باشد شهریار — اینچنین شاهی بماند قرنها در روزگار

عالی و دانی در ایامش براحت شاد کام — صوفی و زاهد ز اقبالش بعزت سازگار

خواست از قرآن صفی تاریخ این قرن عظیم — رب قد آتیتنی شد تا من الملک استوار

قرنها بگذشته اندر دور گیتی آفتاب — گر کند شاید بدین قرن مبارک افتخار

در تاریخ جلوس فرماید

گشت دور زمانه بر دلخواه | از جلوس مظفرالدین شاه
خسروی دلنواز و کامل سیر | شهریاری خلیق و روشن راه
صد هزاران نیاید از شاهان | این چنین شاهی از خدا آگاه
سیصد و چارده ز بعد از الف | از پس هجرت رسول اله
شه مظفر نشست بر اورنگ | دارد از آفتش خدای نگاه
تا که باز است باب رحمت حق | باز باشد بعدل این درگاه
ناصرالدین شه ارچه شست بعدل | نامه هایش که بد ز جور سیاه
لیک پنهان ز وی ستمکاران | کرده بودند کار ملک تباه
دست استم بعهد خسرو نو | از گریبان خلق شد کوتاه
بهر تاریخ این جلوس نکو | که نشسته است شاه نو بر گاه
مصرعی خواستم ز پیر خرد | نقش شد بر ضمیرم این ناگاه
ظلم رفت از میان و شد تاریخ | شاه شاهان مظفرالدین شاه

در تاریخ وفات فرماید

نوزده بگذشت از جیم دوم | همچو ماهی شد نهان ماهی بخاک

بود در خور ماهش ار گفتی بر دی
هر زمان از مهر دل روحی فداک

شاید ار سوزد فلک را دل برا
ماه رویان را کند چند ار هلاک

از پری و آدمی بنهفت رخ
چون بوصف از هر دو بد بی اشتراک

گفت تاریخش بافسردی حجب
حشر (عالم تاج) باز هرای پاک

در تاریخ صدر اعظم میرزا علی اصغر خان

عدد صدر اعظم ار خواهی
هست بی شک هزار و سیصد و پنج

نود و یک پس از هزار و دویست
عدد نام اوست در فرسنج

صدر اعظم شد اندرین تاریخ
آنکه ویرانه ها از او شد گنج

چون فزائی بر آنعدد ده و چار
صدر اعظم شود بفکر بسنج

یعنی از لطف چارده معصوم
یافت این منصب نکو بیرنج

چشم بخشش نه بیند از ایام
جز بگیسوی یار پیچ و شکنج

هر دو خصم افکنند و میدان تاز
فارس رزم و مهره شطرنج

لیک آن غازی است و این بازی
آن بود معجز این بود نیرنج

اختصاصش ز هر کسی است چنانکه
ذوق عشق از نهار بذر البنج

و له طاب ثراه

چو گذشت ز هجرت هزار و سیصد و پنج | که درگذشت و جهان را گذاشت با قرخان
شب چهار دهم از جمادی الاولی | چهارده شبه ماهی بخاک شد پنهان
کم از چهل بد عمرش ولی بعقل و ادب | هزار قرن فزون دیده بود از دوران
زبس پر است جهان از نمود او همه جای | بدل نمیدهدم ره که رفته او ز جهان
بسوخت بهر پدر پیش از آن دل خلق | که دید گمشده فرزند و سوخت در کنعان
شد استوار که داغ جوان بشاه شهید | چه کرده بود که مرهم شدیش زخم سنان
کسی ز حال صفی آگه است در غم او | که دیده مرگ برادر بچشم و داغ جوان
بجاست از پی تاریخ او که گفته خرد | رسید طایر حق قرب آشیانهٔ جان

فی المکاشفه

صهر شاهنشه ظهیرالدوله کاوست | با فقیر از همدمی چون لحم و پوست
وی مرا آمد بشوق و ابتهاج | که بنائی کرده ام اندر عراج
خواهمت اول تو در آنجا کنم بنا | شاه را گوئی ز صدق دل دعا
میشدم آنجا روان در وقت عصر | زان مبارکتر ندیدم کاخ و قصر
شب گذشت و صبحگاهی کآفتاب | گشت طالع خفتم و دیدم بخواب
پیر رحمت را که از آن روی و چهر | کسب نور و ضوء کردی ماه و مهر

بین ما حائل یکی آئینه بود | در پس آن پیر روشن دیده بود
خواستم تا بشکنم آئینه را | تازه سازم بیعت دیرینه را
گفت مشکن کاین زجاجه جسم تست | باید این تا وقت خود باشد درست
گفتم از تن چیست حاصل چونکه تن | گشت حائل در میان یار و من
گفت از تاثیر تن باشد یک آن | کاینچنین تفسیر آید در بیان
حق بمن تبریک آن گوید مدام | چشم و جانم روشن است از این کلام
آفرین بر نطق و تقریر تو باد | که از او شد روح پیران جمله شاد
گفتم ای جان جهان فرمان تراست | لیک گر تن را رها سازم بجاست
زانکه شد دیوان تفسیرم تمام | هم ملولم سخت زین دار الملام
گفت دنیا جای اندوه است و غم | چاره تسلیم است در امر قدم
چون شدی تسلیم امرش از جهات | فارغی ز اندیشه موت و حیات
جان عاشق با چنان پایندگی | نیست بند مردگی و زندگی
مابقی گفتار را اندر منام | باشد از اسرار و معنی والسلام

آنقدر هم بهر حسن خاتمه
در بیان آمد صفی را زانهمه

رباعیات
حرف الالف

هستی نبود سزای کس غیر خدا — وهستی محض و ماسواهست نما
در هستی ما شروط هستی نایاب — در هستی حق کمال هستی پیدا

رباعی

ای آنکه خدای خویش دانیم ترا — طاعت بسزا کجا توانیم ترا
گویند خدای را بحاجات بخوان — حاضر تر از آنی که بخوانیم ترا

رباعی

افسوس ز کام بر غلط هشتهٔ ما — وین رفته ز دست سود وسر رشتهٔ ما
در مزرع دل فشانده ام تخم امید — ای ابر کرم بببار بر کشتهٔ ما

حرف الباء

ای آنکه توئی بهستی خود واجب — بر جملهٔ ماسوا بهستی خود غالب
علم تو بغیر هستیت نیست که نیست — از مظهر هستی تو چیزی غائب

رباعی

اثنی عشری ز زادهٔ بو طالب — تا مهدئ منتظر امام غائب

حبّ همه را بخویش میدان دو آب | تا فوزِ عظیمت رسد از هر جانب

حرف التاء

از معنی کنت کنز در باب نکات | حق کرد یکی تجلّی از ذات بذات
گشتند بذات او نماینده ذوات | معلول شود بعین علت اثبات

رباعی

در صرفِ وجود فرق و تمیزی نیست | وز غیر که منفی است پرهیزی نیست
یعنی نبود خدا را مثل و شریک | هستی همه اوست غیر او چیزی نیست

رباعی

عالم چو حباب و هستی حق چو یم است | زین بحر نمایشِ حبابی کرم است
جز هستی بحر هر نمودی است دمی است | بودی که نمود اوست یکدم عدم است

رباعی

از حق چو بنای ملک بر تنظیم است | داریم امید عفو و دل پر بیم است
این خوف و رجا تکلّف و تعلیم است | گر چاره کار طالبی تسلیم است

رباعی

چون شاهد ما بخود نمائی بر خاست | اشیا همه را بیک تجلّی آراست

سرّی است در این نکته که عارف گوید — در هر شیئی تمام اشیا پیداست

رباعی

گوید همه چیز هر کسی حق باماست — چون نیک نظر کنی در او حق پیداست

حق نیست عیان زدیدهٔ اهل شهود — پیدا شو و بین که هر چه پیداست خداست

رباعی

معشوق چنانکه جاذب عشاق است — غفران خدا بجرم مشتاق است

در روز حساب هر گرانیست گناه — شرمنده به پیش رحمت خلاق است

رباعی

تا دل نشود بریده از دلخواهت — نبود بحریم لی مع الله راهت

از خلق ببند دیده تا باز شود — بر دل در لا اله الا اللهت

رباعی

ای آنکه دو عالم است احیا زدمت — اشیا همه ریزه خوار خوان نعمت

با آنکه نرفت جز برحمت قلمت — عصیان مرا چه قدر پیش کرمت

رباعی

در خلق خوش خلق نکو ممتحن است — الا که دلا زار و جفا جو من است

گر لطف کند با من و گر قهر نکوست — نیک است نبالی که زمینش حسن است

رباعی

الله که هر شکسته را دل سوی اوست — الله که آب رحمتش در همه جوست
دشمن برضای او شود دوست که هست — در دست تصرفش دل دشمن و دوست

رباعی

هنگام سحر جلوهٔ پیر خوش است — در وقت نهار قوت نیم سیر خوش است
چون عصر شود صحبت احباب نکوست — وندر دل شب نالهٔ شبگیر خوش است

رباعی

از سرِّ علی که جز علی آگاه است — کو نقطهٔ تحت بای بسم الله است
چون نقطه کند تنزل از رتبهٔ خویش — گردد الف آنکه اول الله است

حرف الثاء

ای جود تو بر وجود اشیا باعث — ملک و ملک از لطف قدیمت حادث
حادث نبود ز خویش دارای وجود — میرد همه زنده و حقش وارث

رباعی

ای آنکه ز حق برسالت مبعوث — شد ذات قدیم از تو پیدا بحدوث

تو شافع جرم بوالبشر باش که هست
برما ز پدر گناهکاری بورث

رباعی

ای آنکه بهر غمی تویی یار و مغیث
تا لم بتو از وساوس نفس خبیث
گوش دل من بنطق خود کن شنوا
تا نشنوم از غیر تو یکبار حدیث

حرف الجیم

یک نکته بگویمت بتحقیق بسنج
گر عاقل و کاملی مرنجان و مرنج
رنجاندن خلق و رنجشت از طمع است
بگذر ز طمع که این به است از صد گنج

رباعی

گویم سخنی نه از ره نفس و مزاج
خود را نه بکش کساد بنما نه رواج
گو بندت اگر خرابه از پس گنج
باش و کمر آباد بده تن بخراج

رباعی

زان پیش که منهدم شود کاخ فراج
کن نفس خود از سرای ترکیب اخراج
تا نگذری از کمان افلاک چو تیر
بر تیر بلای دهر باشی آماج

رباعی

صوفی که فکند از تن و سر خرقه و تاج
بازار انا الحقش بحق یافت رواج

تن بر سرِ دار خود نمائی است مکن | شو پنبهٔ عشق را نهانی حلاج

رباعی

یارب به نبی خدیو ملک معراج | یارب بعلی که زانما دارد تاج
چون تا بکنون نکردهٔ باز مکن | بر خلق ز هیچ رهٔ صفی را محتاج

رباعی

ای آنکه منزهی ز ترکیب و زواج | عالم همه از محیط جودت یک موج
دارم ز تو امید کرم در هر حال | بالی ز حضیض برکشایم بر اوج

حرف الحاء

ساقی قدحی که او بود صیقل روح | دارد اثر نجات از کشتی نوح
در ده که رها نَدم ز طوفان هموم | چونانکه گشایدم بدل باب فتوح

رباعی

ای آنکه رود بقالب از امر تو روح | از نور تو صدر اهل معنی مشروح
بر قلب صفی ز فتح بابت چه عجب | کابواب معارف تو گردد مفتوح

رباعی

ای لعل لب تو معجز خضر و مسیح | گه زنده بر مزمیکنی گاه صریح

باهم نبود لطیف و خوش قند و نمک
جز در سخنت که هست شیرین و ملیح

رباعی

بسپهر علی که هست میزان فلاح
سودی ندهد بهیچکس علم و صلاح
تا باب نجات بر تو گردد مفتوح
از نام علی بدست آور مفتاح

رباعی

ای آنکه مقلب مسائی و صباح
لبریز بود ز راح فیضت اقداح
هر مفسده که هست در کار صفی
اصلاح تو کن که قادری بر اصلاح

رباعی

هستی یم و دین کشتی و حیدر ملاح
زین ورطه بود ولای ملاح فلاح
خواهی اگر آوری بکف گوهر عشق
در بحر ولایت علی شو سباح

حرف الخاء

ای ماه من ای نگار شیرین پاسخ
دی رفت و جهان ز فرودین شد خلخ
برخیز و برافروز بزیبائی رخ
تا بر همه نوبهار گردد فرخ

رباعی

یغمای نگاه بین که آن دلبر شوخ
چیزی نگذاشت دیگر از بهر شیوخ

عقل و دل و دین بجمله شد غارت | علم و عمل از اشاره شد منسوخ

حرف الدال

ای آنکه بجز تو ام پناهی نبود | وز حادثه ام گریزگاهی نبود
بیچارگیم ببین و راهی بنما | اکنونکه گشایشی ز راهی نبود

رباعی

ما را سر ملک و فکر شاهی نبود | با خصم بنای دادخواهی نبود
شد جامهٔ ما بحشمت الفقر سواد | رنگی بجهان پس از سیاهی نبود

رباعی

زین منزل جسم عاقبت نقل بود | وین دیده شود نه قصه و نقل بود
جاهیکه بزدرلی بدخواه برند | بی ترس کسی رود که بیعقل بود

رباعی

بر ما اگر ابلهی بناگاه زند | خود را بغلط بتیر الله زند
ما بد نکنیم و بد نخواهیم بکس | هشدار که بد بجان بدخواه زند

رباعی

گر کار جهان بوفق دلخواه نشد | یا گاه بتدبیر تو شد گاه نشد

در فکر مرو که فتح این راه نشد	سریست که کس بدهر آگاه نشد

رباعی

آنانکه بمعرفت مسلم بودند	در علم و فطن وحید عالم بودند
سررشته بدست هیچکس نامد و خود	درکار جهان چو رشته درهم بودند

رباعی

آنانکه براه عقل و برهان رفتند	وانان که برسم علم و ایمان رفتند
آگاه نگشتند ز اسرار وجود	حیران بجهان شدند و حیران رفتند

رباعی

گر کار جهان بمیل ما ساز نشد	ور باب مراد مان برخ باز نشد
تسلیم شویم و ترک تدبیر کنیم	تدبیر ندارد آنچه ز آغاز نشد

رباعی

یارب علمم فزون ز مقدار بود	روزم سیه از خطای بسیار بود
با اینهمه نیست افتخارم بکسی	فخرم همه بر خدای غفار بود

رباعی

کس خاطر من بساری شاد نکرد	وز بند غمم زمانی آزاد نکرد

اظهار شکستگی نکردم بکسی گو داد اگر نکرد بیداد نکرد

رباعی

یارب چو من ار گناهکاری باشد غفران ترا در انتظاری باشد
عفوت ز پی گناهکاران گردد چون یار که در سراغ یاری باشد

رباعی

ای آنکه بجز تو هرگزم یار نبود در شدت و محنتم نگهدار نبود
در مهلکه‌ها که بسته بد راه نجات افتادم و جز توام مددگار نبود

رباعی

ای آنکه بجز تو یار و همراز نبود روزی که مرا معین و دمساز نبود
وقتی نه چنین بود که بر من هرگز جز باب عنایت دری باز نبود

رباعی

یارب همه عالم به پناهی نازند بر مال و زر و مکنت و جاهی نازند
رندان گدای تو نه نازند بهیچ نازند اگر بچون تو شاهی نازند

رباعی

ای آنکه دل شکسته جای تو بود عالم همه پر ز لطفهای تو بود

گویند که نفی غیر اثبات حق است	نفی که کنم که او سوای تو بود

رباعی

زاهد که مواعظش بجز نیش نبود	صوفی که دمی بحالت خویش نبود
افسوس که مردان قلندر رفتند	گشتیم بسی اثر ز درویش نبود

رباعی

ای برتر از آنکه بر تو ادراک رسد	یا وهم بلند و عقل چالاک رسد
ره در تو بغیر ما عرفناک نبود	عقلی که رسد به ما عرفناک رسد

رباعی

هر کس که رهی گزید رهبر نشود	هر حیّه دری بد هر حیدر نشود
کی گام پی صفیعلی شاه نهد	تا مرد مجرّد و قلندر نشود

رباعی

درویش اگر فنای فی الله شود	ز اسرار وجود جمله آگاه شود
اما نرسد کسی باین رتبه مگر	بر وی نظری ز مرشد راه شود

رباعی

رفتن بخرابات حسابی دارد	ره هر کسره آنکه فتح بابی دارد

این درس بمستی و خرابی خوانند — نه مدرسه ای و نه کتابی دارد

رباعی

میخانهٔ ما گشاده بابی دارد — دلها همه را ازنده بآبی دارد
نقصی نبود دلیل آبادی اوست — مانند صفی اگر خرابی دارد

رباعی

خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشنید — افسانهٔ کافر و مسلمان نشنید
جز جام شراب و دست ساقی نشناخت — جز نام نگار و حرف جانان نشنید

رباعی

باری ز جنون و عقل ما بار نشد — وین نقص و کمال و کفر و دین کار نشد
این باب بحیله بر کسی باز نگشت — وین یار بشیوه با کسی یار نشد

رباعی

هر لحظه صفی حساب ره باید کرد — چاه است بهر قدم نگه باید کرد
رحمت بی رحمت آید از رب غفور — امّا نه گنه بی گنه باید کرد

رباعی

چون بود ظهور لازم ذات وجود — ظاهر شد نقش هم از ره رحمت بود

امروز که شد بوصف رحمت ظاهر ❊ نامی ز گنه نماند وین شد مشهور

رباعی

حاشا که کسی شراب را فاش خورد ❊ با مردم ز از حای فحاش خورد
می آنکه بلج طبیعی و پرخاش خورد ❊ آدم نبود سگی بود لاش خورد

رباعی

عاقل می پخته را بجا می نخورد ❊ مقسوم خواص پیش عامی نخورد
میخوردن فاش بد بود شرب بهود ❊ این لقمه کسی باین حرامی نخورد

رباعی

امید مراست ز آفریننده خود ❊ کو عفو کند جرائم بنده خود
زیبنده او عطاست و زبنده خطا ❊ هرکس کند آنچه هست زیبنده خود

رباعی

گویند گناه چونکه پیوسته شود ❊ بر حق در بازگشت ما بسته شود
روزی صد اگر که توبه بشکسته شود ❊ حق این نشود که از عطا خسته شود

حرف الذال

ای لطف تو از حوادث دهر ملاذ ❊ باب کرمت ز فتنه خلق معاذ

از حکم تو هست کار عالم بنظام — وز امر تو است امر و حدت بنفاذ

حرف الراء

نیکی کنی از بخلق منت مگذار — بینی اگر از کسی بدی سهل شمار
آور بنظر که چشم نیکی ز خدای — میداری و هم بدی و هم بدکردار

رباعی

ای بار خدای پاک و بیمثل و نظیر — افتاده سرم ز بار عصیان بزیر
جرمم تو بجمع رحمت خویش ببخش — دستم تو بدست قدرت خویش بگیر

رباعی

گر باده خوری با صنمی زیبا خور — یا با مردی قوی دلی دانا خور
گر نیست ترا رفیق و یاری همدم — می هیچ مخور ور خوری تنها خور

رباعی

می را بیقین بدست انجام مخور — ور زانکه خوری بجهد و ابرام مخور
با مردم رذل و بله و بدنام مخور — پیوسته مخور عیان مخور خام مخور

رباعی

یارب نشود بلاکشی محرم هجر — عشق ارچه کشد ولیک داد از دم هجر

پروانه بشعله داد تن را بفراق — او را دم وصل گشت و ما را غم هجر

حرف الزاء

شد عمر و بطبع خواهشم هست هنوز — صد نعل گنه در آتشم هست هنوز
با آنکه نه روی توبه مانده است و نه عذر — از دوست امید بخششم هست هنوز

رباعی

ای باب هدایت بخلقان همه باز — اشیا همه را بدرگهت روی نیاز
هرچند کنم گناه آرم بتو روی — هرچند غلط کنم زره آیم بتو باز

رباعی

ای آنکه بذات خود عظیمی و عزیز — کس را بکمال هستیت نیست تمیز
از فتنهٔ نفس و عالم حادثه خیز — جز بر توصفی را نبود راه گریز

حرف السین

عمرت رود از تمام بر جرم و هوس — به زانکه رسد دمی جفای تو بکس
این خلق همه گیاه بستان حقند — گر سرو و صنوبر بند ور سنبل و خس

رباعی

گر سالک عارفی و بی عیب و عبوس — بدخواه مباش بر مسلمان و مجوس

بر خلق نباشد اگر ترا طبع کریم	آزرده مباد کز تو گردند نفوس

رباعی

ای آنکه مکمل عقول و نفوس	هیچ از کرمت نگشته نفسی مأیوس
از خواهش نفس و فتنهٔ خلق بدا	در حصن امان خود صفی را محروس

حرف الشین

بر بندهٔ روسیاه یارب تو ببخش	بر عاجز بی پناه یارب تو ببخش
از عفو و عطا ملول هرگز نشوی	من هر چه کنم گناه یارب تو ببخش

رباعی

گویم سخنی ترا از الهام سروش	دریاب بهوش و دار چون حلقه بگوش
دست همه کس بوجه تعظیم بگیر	عیب همه کس بچشم توحید بپوش

رباعی

مائیم قلندران وارسته ز خویش	بیگانه ز خلق و بی نیاز از کم و بیش
جوئی چو نشان ما بملک و ملکوت	گردید نشان به بی نشانی درویش

رباعی

جز پوست خود صفی بتن خرقه مپوش	وندر طلب روزی مقسوم مکوش

جز بر سر سفره توکل منشین	می جز ز کدوی حسبی الله منوش

رباعی

در خانه و شهر و خلوت و انجمنش	میجویم و نیست در میان جز سخنش
هر جا سخنی است میدهم دل که مگر	پی از سخنی برم بسرّ دهنش

حرف الصاد

شیئ بنظر نمایدت تا ناقص	جان تو نگشته از یقین خالص
اشیا همه را بچشم توحید ببین	پس باش بر ارباب بصیرت خالص

حرف الضاد

ای ذات تو بر جمیع ذرات مفیض	ظل کرمت کشیده بر اوج و حضیض
دانست کسی که کارساز همه کیست	یکجا بتو کرد کار خود را تفویض

حرف الطا

یارب من اگرچه رفت عمرم بغلط	پاداش غلط هم ارچه قهر است و سخط
دانی تو و لیک هم گمانم بتو چیست	آن کن که گمان بنده بر تست فقط

رباعی

گر راه روی تجاوز از خط صراط	حاشا که بتفریط کنی یا افراط

توحید رَه است و شرک اضافات طریق
رَه صاف شد از اضافه‌ات شد اسقاط

حرف (رباعی) الظاء

لفظی که نباشد آگه از وی لافظ
بود آنکه بقصه بافت بر هم واعظ
میداشت بمعنی ار حدیثی محفوظ
به زانکه بود بر این خبرها حافظ

رباعی

ای کون و مکان ز خوان جودت محظوظ
در ظل عنایت تو اشیا محفوظ
با عین تو کی بود عیانی معلوم
با بود تو کی شود وجودی ملحوظ

حرف العین

گر میری و مرتر است اقلیم وسیع
ور صاحب تمکنتی و اورنگ رفیع
ارزان بتو باد هرچه داری که صفی
بی اینهمه در دو کون شاه است و شجیع

رباعی

گر حق طلبی بحق خود شو قانع
حق همه کس ز حق رسد بی مانع
از حق خود ار زیاد خواهی ندهند
پیمانه بود دست و عطای صانع

حرف الغین

باشد گرت از وجود درویش سراغ
آن نیست که نیستش ز کونین فراغ

در شهر فناست مجمع اهل فنا | زان جمع بود صفیعلی چشم و چراغ

رباعی

یکرنگ بچم کن دکان زرد صباغ | بر پردهٔ خلق را بخود داد سراغ
بیرنگی خویش یعنی از اینهمه رنگ | بنمود چو آب از رخ لاله بباغ

حرف الفاء

صوفی نشود کسی بپوشیدن صوف | بایست دلی مجرد از نقش و حروف
ترک دو جهان نکرده صوفی نشوی | بل تا هستی بوصف هستی موصوف

رباعی

ای خسرو ملک دین شهنشاه نجف | ای رشتهٔ آفرینشت جمله بکف
جز مهر تو در جهان بسی گشت و نیافت | چیزی که صفی بآن کند کسب شرف

حرف القاف

دیدیم در این جهان بچشم تحقیق | مهر اسد الله است و آلش توفیق
بی فلک و لایتش ز طوفان بلاک | زرهی دشوی چنانکه گشتند غریق

رباعی

تا برنکنی باصطفای دل و دلق | قلاب علاقه و امید از خود و خلق

در حلقهٔ ما مکش بخامی گردن
گر غصه خوریم طعمه بی منت حلق

حرف الکاف

گر مردی و نیست پای اکرامت لنگ
بر جام کسی مزن بناکامی سنگ
مردی کرم است و مردمی ستاری
در مردی و مردمی مکن هیچ درنگ

رباعی

ای هستیت از تمیز خلقان همه پاک
ذات تو منزه از عقول و ادراک
ما را تو ز خاک آفریدی و بتو
دانائی ماست چون توانائی خاک

رباعی

ای آنکه منزهی تو از شبه و شریک
مملوک تو باشد آنچه هست از بد و نیک
نزدیکتری تو چونکه از من بر من
هم راه مرا از خود بخود کن نزدیک

حرف اللام

ای آنکه توئی بذات خود عین کمال
بر خلق رسد ز خوان جود تو نوال
پوشی تو معایبم چه حاجت بکسان
دانی تو حوائجم چه حاجت بسؤال

رباعی

گر طالب ره شدی ز مردان سبل
چو راه روی گذشته از جزو و ز کل

لیکن مغز خرد معطر از طیب رسل
در بزم صفی که او گلابیست ز گل

رباعی

ای آنکه بذات تست ذات تو دلیل
بر معرفتت عقول و اوهام علیل
عرفان تو دل ز نور برهان تو یافت
عارف بتو ورنه کی شود عقل کلیل

حرف المیم

یارب بتو عرض ناتوانی چکنم
اظهار حوائج نهانی چکنم
از حاجت مور و مار آگاه توئی
من عرض حوائج نهانی چکنم

رباعی

یارب ز گناه خویش شرمنده هنم
بر هرچه عقوبتست زیبنده هنم
غفار توئی غنی توئی شاه توئی
بدکار منم گدا منم بنده هنم

حرف النون

ای شیر خدا ولی حق مالک دین
نور دل عارفان ائمه ملک یقین
گامی که زدیم بر تولای تو بود
در مسلک ماست حاصل فقر همین

رباعی

یارب تو ببخشای بسنا داری من
بر بیکسی و فقیری و خواری من

هر کس بخدا امیدش از طاعت اوست	امید منست از گنهکار رسی من

رباعی

ای شیر خدا ولی حق مالک دین	ای لشکر آسمان و مسمار زمین
دست من مبتلای درمانده بگیر	حال من بینوای بیچاره ببین

رباعی

یا رب تو مرا بیار من مقرون کن	حال و دل او بمهر من مفتون کن
از خاطر او غیر مرا بیرون کن	وندر دل او مهر مرا افزون کن

حرف الواو

ای آنکه تو خالقی و ما بندهٔ تو	بر بنده عطا بود برازندهٔ تو
از خاک بجز گناه زیبنده نبود	با خاک کن آنچه هست زیبندهٔ تو

رباعی

با نیک و بد زمانه نزدیک مشو	نیکی کن و در پی بد و نیک مشو
در ستر وجود زیرکان بس گشتند	سررشته نیافت کس تو باریک مشو

رباعی

دام است جهان صفی پی دانه مرو	قانع بنشین و خانه بر خانه مرو

رزق تو رسد ز غیب بی منت خلق   وز خلق که عاجزند وا فسانه مرو

حرف الهاء

عالم بمثال چون سرابست همه   یا همچو کفی بروی آبست همه

چون نیک نظر کنی بماهیت کف   بینی که جهان خیال و خوابست همه

حرف (رباعی) الیاء

ای آنکه تو واقفی ز احوال صفی   تبدیل نما بخیر اعمال صفی

بد شیوهٔ بنده است و عفو آیت حق   کن عفو و یکی مپرس احوال صفی

رباعی

گر بگذری ای صفی ز هر دلخواهی   بر دوست رسی بروی تو از هر راهی

مقصود تو جز تو نیست چون رفت توئی   خود معنی لا اِلٰه اِلا اللّهی

رباعی

گر جز بخدا ای حاجت خویش بری   میدار یقین که پردهٔ خویش دری

داری چه طمع ز طبع زنبور که او   یک نوش طلب نکرده صد نیش خوری

رباعی

حاجت بخدا اگر بری خوانده شوی   ور بر در خلق رو کنی رانده شوی

در کار خود از تو خلق درمانده ترند — درمانده شوی اگر بدرمانده شوی

رباعی

ای آنکه بروز محشرم یار تویی — بر این همه عیب و نقص ستار تویی
گر عمر و عمل تمام شد صرف گناه — امید بر آن بود که غفار تویی

رباعی

ای شیر خدا که سر ایجاد تویی — در کار گره وجود استاد تویی
افتاده تر از فتادگان جمله منم — گیرنده دست هر که افتاده تویی

رباعی

ای آنکه عیان کننده روز و شبی — غرق است بنعمت تو هر خلق و لبی
نیکو کنی از معاش من بی سببی — نبود ز توانائی وجودت عجبی

رباعی

ای آنکه نظر بجرم آدم نکنی — جز جود و کرم بخلق عالم نکنی
هرچند که صرف شد بعصیان نعمت — امید که زآنچه داده کم نکنی

رباعی

حاشا که شراب پخته را خام خوری — بر بام خوری به پیش انعام خوری

با احمق و بیهوده گوی و بدنام خوری | ننگست چنین حرام اسلام خوری

رباعی

ای آنکه بیکتائی خود یکتائی | بر هستی ذات خویش بیهمتائی
در پیش تو عرض حال کردن غلط است | خود حاضر و خود خبیر و خود بینائی

رباعی

روزی که نبود ساغر و صهبائی | تا کی عبثی خمی می مینائی
میبود صفی فتاده سرمست خراب | در کنج خرابات باستغنائی

رباعی

ای آنکه بذات خویش فرد واحدی | بر حال صفی به نیکوئی کن مددی
پاداش بدی کسی به نیکی نکند | جز تو که خداوند خالق نیک و بدی

رباعی

ای آنکه فروزنده خورشید و مهی | بر هستی ذات خود بوحدت گوهی
کن سوی صفی بچشم رحمت نگهی | گو راست امید عفو از هر گنهی

رباعی

سبحان الله بذات پاینده توئی | سبحان الله بجان فزاینده توئی

سبحان الله ز بنده زیبنده خطا است ... سبحان الله بعفو زیبنده تو ئی

رباعی

الله که کافی المهمات تو ئی ... الله که سامع المناجات تو ئی
حاجات مرا برآر کاندر همه حال ... ذو العفو و برآرنده حاجات تو ئی

رباعی

ای آنکه به بنده بهترین دوست تو ئی ... وانکس که پناه ماسوا اوست تو ئی
با آنکه ز مغز و پوست بیرونی و پاک ... هم مغز درین جهان و هم پوست تو ئی

رباعی

زنهار صفی هزار زنهار صفی ... هرگز دل هیچکس میازار صفی
تا بتوانی دلی بدست آر صفی ... سررشته همین است نگهدار صفی

خاتمه
در مناجات گوید

ذو العرش یا ذا القدرة القویة ... و العزة العظیمة العلیة
الواحد الموجود بالهویة ... و المظهر الاشیاء بالمشیة
رزاقهم بالعدل و السویة ... الخیر من سلطانك الغنیة

أيّد لنا يا واهب العطيّة	بالأفضل الأعمال والتحيّة
وأنزل علينا رحمة السنيّة	للفضل في الأبكار والعشيّة
واغفر لنا من لطفك الخفيّة	واحفظ عن الآفات والبليّة
بالمصطفى وأبنائه الزكيّة	والمرتضى ابن عمّه الزكيّة
زوج البتول الطاهر التقيّة	معشوقة المرضيّة الكبريّة
والأولياء الراشد الوفيّة	الحامل الأسرار بالوصيّة
والهادي في منهج الهديّة	منهاج صدق ثابت خليّة
من ثار من الأئمّة النجيّة	عرفانهم فرض على البريّة

بالفقر من اتباعه التقيّة

والسلام على من اتبع الهدى

كتبه العبد المذنب الفاني مرتضى الحسيني البرغاني

غفر ذنوبه وستر عيوبه

در مطبعهٔ علمی بطبع رسید رجب المرجب ۱۳۴۲